

دیوان
رشدیاسمی

۱۳۲۱-۱۳۱۴

پسما

در زندگی و آثار رشید یاسمی

رشید یاسمی یکی از ستارگان تابناک شعر و تحقیق و ترجمه در دوران معاصر است. وی بسال ۱۲۷۵ برابر ۲۸ جمادی الثانی ۱۳۱۴ قمری در کرمانشاه متولد شد، از همان آغاز صباوت بارقه هوش و استعداد سرشار در ناصیه او مشاهده میشد. خانواده او همه اهل فضل و دانش و هنر بودند و جد مادریش محمدباقر میرزا خسروی نویسنده داستان «شمس و طغرا» از ادبا و شعرای عصر خود بود. رشید در آغوش چنین خانواده هنرپرور و باذوق پرورش یافت و بزرگ شد.

رشید چون مدتی از سالهای کودکی را در میان عشایر و دشتهای سرسبز و وسیع طبیعت سپری کرد ذوقش لطیف و طبع حساسش شکوفا شد، و این ذوق خدادادی بعدها در اثر تمرین و ممارست و مطالعه دواوین و آثار شعرا و نویسندگان بزرگ او را در شعر به درجه والاتی رسانید.

رشید پس از طی دوره دبستان در کرمانشاه برای ادامه تحصیل به تهران آمد و در مدرسه «سن لوئی» دوره دبیرستان را پایان رسانید و مدتی بعنوان رئیس دبیرستان در زادگاهش خدمت کرد ولی از آنجا بیکه روح بزرگ او با محیط کوچک شهرستان کرمانشاه چندان تناسب و سازگاری نداشت دوباره به تهران عزیمت کرد و با همکاری اسنادانی چون ملک الشعرای بهار، عباس اقبال و سعید نفیسی و برخی دیگر خدمات فرهنگی و ادبی و مطبوعاتی خود را آغاز کرد و از محضر اساتید بزرگ چون میرزا طاهر تنکابنی و ادیب نیشابوری و دیگران بهره ها گرفت و دبیری نیابتی که یکی از مفاخر و بزرگان شعر و ادب پایتخت گردید.

مرحوم رشید یاسمی در تمام مدت زندگی علاوه بر تحقیق و مطالعه

بکارهای مختلف دولتی اشتغال داشت تا اینکه در سال ۱۳۱۲ بسمت استادی کرسی تاریخ اسلام در دانشکده ادبیات تهران و دانشسرای عالی انتخاب گردید و بعدها هم به عضویت فرهنگستان ایران درآمد و در سال ۱۳۲۲ جزو هیأتی به هند مسافرت کرد و چکامه‌های «ایران و هند» و «خاطرات هند» یادگار این سفر است.

استاد پیوسته در تلاش بود که بخواند و بنویسد و حاصل تحقیقات و مطالعاتش را در دسترس علاقه‌مندان و دوستان فرهنگ و ادب قرار دهد و همین کوشش مستمر در فراگیری و تعلیم به دیگران سبب شد تا جان عزیزش را در این راه از دست بدهد و جامعه ادب‌شناس و هنردوست ایران را با فقدان خود عزادار نماید. این اتفاق ناگوار و جانکاه زمانی رخ داد که در روز ۱۱ اسفند ۱۳۲۷ در مجمع استادان و دانشجویان در دانشکده ادبیات درباره «تأثیر عقاید و افکار حافظ در گوته» سخن می‌گفت. بهارضة سکنه مبتلا گردید و سرانجام در ۱۸ اردیبهشت ۱۳۳۰ چشم از جهان فرو بست.

از شادروان رشید یاسمی بعلت آشنائی به زبانهای عربی و انگلیسی و فرانسه و خط و زبان پهلوی آثار و تحقیقات ارزنده‌ای بجای مانده است که فهرست‌وار به آنها اشاره میشود:

در زمینه تألیفات

- ۱- آئین نگارش تاریخ. تهران، ۱۳۱۶
- ۲- احوال ابن‌یمین. کتابخانه شرق، ۱۳۰۴
- ۳- احوال سلمان ساوجی. کتابخانه شرق (بدون تاریخ)
- ۴- ادبیات معاصر. (ذیل بر ترجمه جلد چهارم تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون). چاپخانه روشنائی، ۱۳۱۶
- ۵- پرورش افکار بوسیله کلیات تاریخ
- ۶- تاریخ مختصر ایران. یک دوره، چاپ وزارت فرهنگ
- ۷- تاریخ ملل و نحل (از انتشارات مؤسسه وعظ و خطابه)
- ۸- قانون اخلاق. مؤسسه خاور، ۱۳۰۷
- ۹- کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او. تهران. شرکت چاپخانه

تابان (بدون تاریخ)

۱۰- مشارکت در تدوین کتاب دستور زبان فارسی برای دبیرستانها

(۳ جلد)

۱۱- مشارکت در تدوین کتابهای فارسی برای دبیرستانها (۳ جلد)

۱۲- منتخبات اشعار رشید یاسمی. تهران، مؤسسه خاور، ۱۳۱۲

دوم: تصحیح و تحشیه و انتخاب

۱- اشعار گزیده فرخی سیستانی، چاپ وزارت فرهنگ، ۱۳۱۹

۲- اشعار گزیده مسعود سعدسلیمان. چاپ وزارت فرهنگ، ۱۳۱۹

۳- اندرزنامه اسدی طوسی. کتابخانه شرق، ۱۳۰۴

۴- دیوان محمدباقر میرزا خسروی کرمانشاهی. تهران، ۱۳۰۳

۵- دیوان مسعود سعدسلیمان، تهران، کتابفروشی ادب، ۱۳۱۸

۶- دیوان هاتف اصفهانی، تهران، مؤسسه خاور، ۱۳۰۷

۷- سلامان و ابسال جامی، تهران، کتابخانه شرق، ۱۳۰۶

۸- مقدمه بر دوینتی‌های باباطاهر عریان، نشریه ارمنان، چاپ اول

۱۳۰۶، چاپ دوم ۱۳۱۱

۹- نامه فرهنگستان (۳ سال) از ۱۳۲۲ تا ۱۳۲۴

۱۰- نصایح فردوسی، تهران، مؤسسه خاور، ۱۳۰۶

سوم: ترجمه

۱- آئین دوستیابی. دهل کلنگی، چاپ اول ۱۳۲۰ ... چاپ ششم

۱۳۳۱

۲- آثار ایران، مجلد اول (از فرانسه) گذار

۳- از قصر شیرین به طوس (از فرانسه)

۴- ایران در زمان ساسانیان، کریستنسن دانمارکی (از فرانسه) تهران،

۱۳۱۷

۵- تآثر انوش (ترجمه منظوم) چند بار در تهران نمایش یافته ولی

هنوز به چاپ نرسیده است.

۶- تاریخ ادبیات ایران (تألیف پرفسور براون انگلیسی) مجلد

چهارم از آغاز عصر صفویه تا عصر حاضر تهران، چاپ اول ۱۳۱۶، چاپ دوم ۱۳۲۹

۷- تاریخچه نادرشاه، مینورسکی (از انگلیسی) از نشریات کمپسیون معارف، ۱۳۱۳

۸- تاریخ عمومی قرن هجدهم، آلبرماله (از فرانسه) کمپسیون معارف، ۱۳۱۰

۹- چنگیزخان. هارلدلمب، از نشریات کمپسیون معارف، ۱۳۱۳
۱۰- رساله‌های: اندرز اوشزداناک، ارداویرافنامه، اندرزمارسپندان (از زبان پهلوی) مجله مهر.

۱۱- رمان دپسیل (شاگرد) پول بورژوا چاپ اول (پاورقی مجله هفتگی نو بهار).

۱۲- رمان کنت دو مونتگمری

۱۳- فلیسی، از کنتس دوسگور، چاپ ابن سینا

۱۴- کتاب دوستی (از امیل فاگه) هنوز چاپ نشده است

۱۵- مقام ایران در تاریخ اسلام (از انگلیسی) مار گولیوت

۱۶- نصایح اپیکتوس حکیم (از فرانسه)

و ...

در میان این آثار دیوان اشعار مرحوم رشید یاسمی از درخشندگی و اهمیت بیشتری برخوردار است زیرا وی از نخستین گویندگان معاصر ایرانست که لزوم تجدد و نوخواهی و التفات به مضامین بکر و تازه را در شعر احساس کرد و بدان جامه عمل پوشاند.

بعبارت دیگر با نظری اجمالی به تاریخچه شعر معاصر ایران و علل پیدایش آن و اراده موضوعات جالب و نو در این شصت هفتاد ساله اخیر نشان می‌دهد که شعر رشید تمام خصوصیات یک شعر خوب را داراست زیرا از نظر شاعری وی فردی اخلاقی است و شعرش میتواند روشنگر و هدایت‌گر باشد و شعر خوب آن شعریست که حاکی از پسندیده‌ترین اخلاق، قوی‌ترین احساسات و لطیف‌ترین سلیقه‌ها باشد و هر چه این صفات در آن شدیدتر و عمومی‌تر شود آن شعر دیرپای‌تر می‌گردد.

شعر خوب بنا بنقل مرحوم بهار «آنست که خوب تهییج کرده و خوب فهمیده شود و خوب به حافظه سپرده شود و خوب ترجمه شود و این نمیشود مگر اینکه در گفتن آن شعر اخلاق ساده‌عالی، حس و هیجان شدید و سلیقه کافی بکاررفته باشد.»

و ما بهنگام مطالعه اشعار رشید به‌چنین خصوصاتی برمی‌خوریم و آنچه را که از شعر و ادبیات انتظار داریم مشاهده می‌کنیم زیرا در مقدمه کتاب ادبیات معاصر شاعر چنین می‌خوانیم:

«... ادبیات آئینه احوال اجتماعی است وقتی که قرن‌ها بگذرد و تمدنی در حال رکود باشد و جز تقلید سلف کاری نکند طبعاً ادبیات هم راکد و فاسد خواهد گشت و صاحبان ذوق در روی زمینه‌های قدیم چندان پیرایه و زینت می‌بندند که «گر تو بینی نشانه‌ش یاز» چنانکه بعضی از آثار عهد صفویه و زندیه و قاجاریه نه فقط با ذوق ساده قابل فهم نیست بلکه با عمل عقلی و تأمل فکری هم نمیتوان منای محصلی برایش یافت. تجدد در ادبیات تابع تجدد در محیط زندگانی است، هر وقت شاعر چیزها دید که سلف ندیده بودند و چیزها شنید که نیاکان استماع نکرده بودند و لطایفی ادراک کرد که پیشینیان در آن غفلت داشته‌اند آن زمانست که امید شعر تازه و سبک جدید و نهضت ادبی میتوان داشت...»

تجدد در ادبیات همپای تحول اجتماعی در این پنجاه سال اخیر در شعر شعرا و نثر نویسندگان کاملاً به‌چشم می‌خورد و شعر ایندوره چنان جای خود را در محافل ادبی حتی سیاسی باز کرد که رجال سیاسی هم در نطقهای خود از شعر بهره‌ها جستند.

مرحوم رشید یاسمی بسبب آشنائی با ادبیات خارجی از این تجددخواهی برکنار نمانده و اشعارش همراه با نوآوری‌های در مضمون و محتوی میباشد و از سوی دیگر بعلت تتبع در متون گذشته ادبی ایران دارای رگه‌هایی از سبک شعرای قدیم فارسی است و این دو عامل سبب نوسان سبک شعر او شده است.

در آغاز شاعری رشید برای ایجاد روش تازه دست به آزمایشهای مختلفی در صورت قالب سخن زد و بجهت وصول به این هدف اقدام

به ترجمه‌هایی از اشعار شعرای خارجی نظیر لافونتن، کریلف و شارل لو کوو...
کرد و با وجود کوشش زیاد در این راه که بتواند افکار جدید را با زبان
نو و تازه ارائه دهد چندان توفیقی نیافت و زبان شعری او در این دوره با زبان
شاعران گذشته امتیازی نداشت. و از طرفی چون مانند بعضی از شعرای معاصر
خود درگیر مبارزات سیاسی نبود دیوانش از اینگونه اشعار خالیست ولیکن
از روح وطن که در شعر تمام شعرای ایندوره که از ابتدای مشروطیت در
ایران بالا گرفته تهی نمی‌باشد و نیز «شوق وطن»، «بیستون»، «آسمان پیمان»،
نمونه‌هایی بر این مدعاست.

در اشعار بعدی رشید به سبک شعری خود که سبکی حد فاصل میان
ادبیات گذشته و شعر امروز است دست می‌یابد و در این راه باید او را
هم‌شیره و هم‌زبان سه شاعر دیگر عصر بیداری (بهار، ایرج، پروین) شمرد.
اشعار او در این مقطع از نظر صورت و معنی دارای زیبایی مخصوص بخود
است. رشید در دوره کمال سخنش، مثل هر شاعر واقعی کوشیده است
زیبائیهای تازه‌ای را بیابد و ببیند و بستاید و پیوسته سعی و تلاشش بر این
بوده که از تکلفات و صنایع بدیهمی بی‌مورد دوری کند - عبارت دیگر شعر
رشید تلفیقی از ذوق و اندیشه است و خواندن هر قطعه شعرش انسان را
به تفکر وامی‌دارد. دردهای عادی و فردی در شعر او چنان تعمیم می‌یابد که
بیانگر درد تمام انسانها میگردد.

مفاهیم عمیق و محتوی پر بار اشعار رشید در قالب الفاظ اصیل و
تراش خورده بیان شده و از کلمات مبتذل و عامیانه در شعرش اثری نیست.

رشید برای بیان افکار خود از کایه قالبهای معمول شعری استفاده
کرده است بخصوص نوعی که بیشتر جنبه ابتکار داشته و خود آنرا «منقطعات»
نامیده است و آن نوعی ترکیب‌بند است که از امتیاز ویژه‌ای برخوردار است
و شاعر در این اقدام توفیق زیادی بدست آورده است.

البته در باره شعر رشید و محتوی کلام آن سخن بسیار توان گفت ولی
ما بهمین مقدار بسنده کرده و شما خواننده عزیز را بجهت درک لطف و
زیبائی شعر رشید به مطالعه دیوان او ارجاع می‌دهیم و اگر احیاناً نکته یا

تکالیف بسرخلاف موازین شرعی و اخلاقی در اشعار شاعر دیده شد حذف
نکردن آن دلیل تأیید ما نیست بلکه صرفاً بخاطر حفظ امانت و عدم دخل
و تصرف در متن اشعار است. امید است که خداوند بزرگ ما را از همه
لغزشها مصون دارد.

ناشر ۶۴/۶/۴۴



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

رشید یاسمی

در میان چندین گوهر تابناک گرانبهای شعر و فضل و ادب که در این چند سال اخیر، یکی بعد از دیگری از دست ما بدر رفتند، و پرتو فروغ بخش خود را از این جهان باز گرفته بر حمت حق پیوستند رشید یاسمی تابش و ارزش دیگر داشت. سرمایه هنر و کمالات رشید یاسمی منحصر بهمین شعر و شاعری نبود، بلکه نویسنده زبردست هم بود، استاد تاریخ و جغرافیا نیز بود. علاوه بر فنون ادبیت و تاریخ که رشته تخصصی او محسوب می‌شد، از علوم منطق و فلسفه و کلام نیز بهره داشت. مخصوصاً فلسفه و عرفان شرقی را باندازه‌ی بی‌کی برای ادیبان فاضل در بایست است نزد فضایی قدیم تحصیل کرده بود. تاریخ ادیان و مذاهب و فن معرفت ملل و نحل را هم مدتی در دانشکده ادبی و معقول و منقول تدریس می‌کرد. در تصحیح دو آوین و شرح احوال گویندگان قدیم اهلیت تحقیق و اظهار نظر داشت، نمودار این هنرش دیوان مسعود سعد است که با تصحیح و مقدمه و تعلیقات وی بطبع رسیده و از نسخ چاپ شده دیگر صحیح‌تر و کاملتر است. دو زبان انگلیسی و فرانسه را بخوبی می‌دانست و از هر دو بزبان فارسی فصیح بلیغ ترجمه می‌کرد.

خط و زبان پهلوی را هم به اتفاق عده‌یی از فضلالی معاصرش مانند مرحوم
ملك الشعراء بهار و مرحوم سید احمد کسروی از حوزه‌ی درس و سخنرانیهای هرتسفلد
آلمانی آموخته بود .

باری رشید یاسمی جامع چندین هنر و دارای چند رشته فضل و کمال بود که
هر کدامش بتنهایی موجب ارجمندی و قدر و قیمت اشخاص می‌گردد .
وانگهی اینها که برش مردم همه جزو علوم و معارف اکتسابی و بقول مولوی
« عقل مکسبی » است که بزحمت و رنج مطالعه و تحصیل آموخته و اندوخته میشود :

عقل دو عقل است اول مکسبی	که در آموزی بمکتب چون صبی
از کتاب و اوستاد و ذکر و فکر	وز معانی وز علوم خوب بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران	لیک تو باشی ز حفظ او گران



عقل دیگر بخشش یزدان بود	چشمه‌ی او در میان جان بود
چون زسینه آب دانش جوش کرد	نه شود شور و نه دیرینه نه زرد

رشید یاسمی از آن عقل که چشمه‌اش در درون جانست نیز بهره‌ی کافی و حظ
وافی داشت .

عقل ذاتی که چراغ راه زندگانی انسان است، هوش و کیاست و فطانت خداداد،
فکر پخته ، ذوق سرشار نکته‌سنجی و لطیفه فهمی ، روح آرام معتدل که لازمه‌اش
متانت رفتار و ملایمت گفتار و اجتناب از امور ناهنجار است ، قیافه‌ی سنگین مهربان ،
اعتدال در همه چیز و همه کار ، و امثال اینگونه فضایل موهوبی که موجب شخصیت
و امتیاز افراد بشر از یکدیگر است در وجود رشید یاسمی جمع بود ، و بیشتر ارزش
و قیمت شخصی او در نظر مردم حقیقت بین بستگی بهمین فضایل و ملکات داشت که
چهره‌ی هنرهای صوری او را آرایش میداد .

علوم و معارف اکتسابی هر چند عالی و کم نظیر باشد، اگر با فهم و ذوق و فراست ذاتی و محاسن اخلاق و شیم مرضیه توأم نباشد در واقع هیچ قدر و قیمت ندارد - سهل است که هم برای خود شخص و هم از جنبه اجتماعی، بسیار مضر و خطرناک است - و در مثل همچون شمشیر و چراغی است که بدست مست خونخوار و دزد طرار افتاده باشد.

بد گهر را علم و فن آموختن دادن تیغ است دست راهزن
 تیغ دادن در کف زنگی مست به که آید علم ناکس را بدست
 علم و مال و منصب و جاه و قران فتنه آرد در کف بد گوهران

(مولوی)

چو علم آموختی از حرص آنکه ترس کند شب

چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا

(سنائی)

عالم بی عمل و راهنمای بی علم چیست، دزد دغلی کیسه بری طراری (۱)
 خلاصه اینکه مرحوم رشید یاسمی جامع هر دو کمال صوری و معنوی بود،
 و اینگونه اشخاص در هر عصر و زمان بویژه در این عهد که متأسفانه توجه مردم بمعنویات
 کمتر از مادیات شده است بسیار نادر و عزیز الوجودند.

افسوس که آن وجود مغتنم دیر نپایید و در حدود ۵۷ سالگی بسال ۱۳۳۰ شمسی -
 هجری در گذشت و طالبان علم و ادب را از برکت افاضات خود بی نصیب گذاشت،
 و شایسته است که در فقدان او همان را بگوییم که رود کی در مرثیه شهید بلخی گفت:

از شمار دو چشم يك تن کم و ز شمار خرد هزاران بیش

خرداد ماه ۱۳۳۷ شمسی (جلال الدین همایی)

۱- این بیت جزو غزلی است از نگارنده باین مطلع:

دل ندارد که ندارد بجهان دلداری چیست آن دم که بو حشت گذرد بی یاری

بر مرگ رشید یاسمی

هیچ سالی چنین بهار نداشت
 باغ بشکفت و غیر خار نداشت
 بوستان دید؛ صد هزار نداشت
 سالها این چنین شکار نداشت
 چاره ای در غم «بهار» نداشت
 راهی الای انتحار نداشت
 که جز این در جهان شعار نداشت
 آن دلی که حسد غبار نداشت
 روی تو رنگی از مزار نداشت
 چون تو بسیار شهریار نداشت
 مرگ، در خانه تو بار نداشت
 ماهی، از بوسه تو عار نداشت
 بر سر عشق تو قرار نداشت
 که جهان کارش اعتبار نداشت
 زانکه کس چون تو اش بکار نداشت
 که کسی چون تو حقگزار نداشت
 اشک و آهی که در حصار نداشت
 کانچنان ناله انتظار نداشت
 هیچ آن مایه بانگ زار نداشت
 هرگز این شعله و شرار نداشت
 هر کسی نظم و نثر، خواد نداشت
 چون تو بس مرد نامدار نداشت

باغ، امسال، برگ و بار نداشت
 گسل بختدید و نو بهار نبود
 بهار، یک چندگل ز بوستان برد
 شیرگردون شکار خوبی کرد
 نظم، جان داد و غیر جان دادن
 نثر، خود کشت و بی «هدایت» هم
 رفت دنبال نثر و نظم، «رشید»
 در دل خاکها غبار گرفت
 ای رشید عزیز من کسه هنوز
 زود کردی سفر که شهر سخن
 هر چه اندیشه میکنم بسا خود
 تازی از موی تو سپید نبود
 کس چه داند؟ بسا دلا که هنوز
 کار مرگ تو، هیچ جز این نیست
 بر تو نالید نثر و بود سزا
 بر تو گریه شعر و حق با اوست
 داشت، دوشینه دفتر «مسعود» ۱
 دل من ناله ها شنید از وی
 مرتبهای او بر مرگ رشید ۲
 داغ سید حسن بسینه او ۳
 خوار نگرفت هیچ ۴ مرگ ترا
 بر تو گریه از آنکه ملک سخن

۱- دیوان مسعود سعد با مقدمه و تصحیح رشید یاسمی بچاپ رسید.

۲- رشیدالدین لام پرمسعود سعد است که مسعود بروی مرثیه گفته.

۳- سید حسن از شعرای معاصر مسعود است که مسعود بر مرثیه مرثیه گفته است!

بر هنر گریه ها کنم ؛ که هنر
 دستیار سخن شما بسودید
 بیستی آرام به سرگت از مسعود
 « ماتم روزگار داشته ام
 ورنه گریه بمرگ تونه سزاست
 گریه بر این دیار باید کرد
 کس در این باغ ، شاخ نونشانند
 لاجرم هر بزرگی از وی رفت
 وای بر چنگلی که هر کهنش

چون تو فرزند بی شمار نداشت
 چشم وا کرد و دستیار نداشت
 کاچنان بیت شاهوار نداشت
 که دگر چون تو روزگار نداشت
 زانکه کس عمر پایدار نداشت
 که تنی ، فکر این دیار نداشت
 کس در این کشت روی کار نداشت
 چنانشین بزرگوار نداشت
 شاخه ای نازه در کنار نداشت

۲۶ اردیبهشت ۱۳۳۰

دکتر مهدی حمیدی

در مرگ رشید یاسمی

مرا که گوید از این گردش زمان دیدن
 چو زندگی همه اندوه ورنج و تیمار است
 فسروغ دیده یاران خفته یاسد آرد
 ختام زندگی دیرپای دانی چیست ؟
 گل شکفته سیراب نوبهاری را
 نوا زننده نوروز را ز حسرت گل
 رفیق جستن و چون دوستی مؤکد گشت
 بجای آن دل گرم پر از محبت دوست
 پریش طره مشکین عنبر افشان را
 رشید بود و زبانی گهر فشان و دریغ
 چراغ مجلس یاران بمرد و نتوانیش
 بخلد رفت و توانی بچشم سر او را

جز از فراق عزیزان چه میتوان دیدن ؟
 بشهت بار چرا تیر و مهرگان دیدن ؟
 ستارگان فروزان آسمان دیدن
 تنی شکسته و رنجور و ناتوان دیدن
 بریده رنگ ز دمردی خزان دیدن
 شکسته نای و پریشیده آشیان دیدن
 بزیر خساک سیه بیکرش نهان دیدن
 بسنگ سرد مزاری ازو نشان دیدن
 بچنگ مرگ ستمکار بی امان دیدن
 که باید او را خاموش و بی زبان دیدن !
 دگر فروزان در جمع دوستان دیدن
 سپید نامه و خندان در آن جهان دیدن

دکتر لطفعلی صورتگر

منقطعات

آئینه سیال

چه خوش باشد بروی آب دیدن	برو رقصیدن مهتاب دیدن
بیداری چنان خاطر فریبد	که شام وصل یاران خواب دیدن
نسیم آید، ازو پرچین شود آب	بلرزد قوس مه چون گوی سیماب
دژم گردد چو روی مه جبینی	که ناگاهش برانگیزند از خواب
سپهری بر زمین گسترده بینی	ز بادش چهره پرچین کرده بینی
جمال لعبتان آسمان را	گاهی بی پرده، که در پرده بینی
درخت و کوه و ابر و ماه و انجم	در این آئینه که پیدا، گهی کم
تو گوئی رنگریزان طبیعت	جهانی را همی شویند در خم
صدای لطمه امواج آرام	که بر ساحل رسد از صبح تا شام
چو بانگ سیلی یاران طناز	بروی گونه عشاق ناکام
شتابان تیغه موج از پی هم	چو وقت جفتجوئی مار ارقم
خط ساحل تناور ازدهائی است	که این ماران در آرد جمله دردم

بجنید بید را در آب سایه
بود این سایه را آن لطف و آن حال

چو ناگه بر جهد در آب ماهی
گمانت عکس ماه از معجز باد

نبینی آن خروشان غوک سرمست
چو ناگه افکند در آب خود را

بهنگام شنا دو پایش از پس
دو چشمش چون دوسر وارید غلطان

گهی گسترده تن گاهی فشرده
دمی بر موجها پویان و پیران

نسیما! تو پیام آسمانی
بتنهائی نباشی هیچیک را

الا ای صفحهٔ پاک بهشتی
ز عنصرها چنین پیکر نیاید

پیا بوست خمیده عکس کهسار
نسیمت گرد دامان پاک کرده

خوشا بر گی، که بر سطح نوبوید
خنک سنگی، که لبهای تو بوسد

چو طفلی خفته در آغوش دایه
که در گفتار شیرینان کنایه

ز حیرت بینخود از جاجست خواهی
روان بگرفت و شد در آب راهی

دو دیده دوخته بر ماه پیوست
تو پنداری که افتد چیزی از دست

ازو کوئی جدا ماند چو دو خس
همی لفزند بر این سطح املس

زمانی زنده گاهی همچو مرده
دمی خود را بهر موجی سپرده

و یا پروردهٔ این آبدانی
که ترکیبی ز روح این و آنی

توئی غماز هر خوبی و زشتی
مگر از گوهر جانها سرشتی

بسر اندر تو برده ریشهٔ اشجار
سپهرت رنگ خود بخشیده هموار

خوش آن، ماهی که اعماق تو جوید
خنک بادی، که گیسوی تو بوید!

صبحانه شاعر

بیدمجنون بردم همچو یکی بنده نماز
آب را بوسه دهد از خم کیسوی دراز

هر طرف کیسوئی آویخته از در خوشاب
چون پر طوطی از رنگ و دممار زتاب

سایه اش تاج سر حبله نشینان چمن
شاخ او چون قد خمیده پیران کهن

جمع گشته است در این طرفه درخت پدram
دام روح است، اگر روح توان بست بدام

وندر آمیزد با آنهمه برگ انبوه
عقل حیران شود از دیدن آن فروشکوه!

که چنین خوب بودل انگیز نبوده است شجر
افتد از مردم نامحرم این بساغ نظر

خوشتن را بیکی پای نکونار کنند
بیکی پای در آویزند از رشته و بند

آن جفا دیده حیران شده مفتون را
نام سر گشتگیش این شجر موزون را

خسروش بیند و از شرم کند موی حجاب

بامدادان که سوی باغ کنم پنجره باز
سبزه را شانه کند از سر انگشت لطیف

همچو فواره که بیرون جهد از سینه آب
بید مجنون کند آشفته دو صد طره نغز

قامتش همچو یکی خیمه بگسسته رسن
برگ او چون پر نورسته طوطی جوان

گوئیا خرمی و خوبی این باغ تمام
جان باغ است، اگر جان بتوان دید بچشم

نور خورشید چو جاری شود از چشمه کوه
لفظ عاجز شود از وصف چنان خوبی و لطف

کیسوی حور مگر شانه کند بباد سحر
زلف بر روی فشانده است مبادا که بر او

برگها طوطیکانند که از شاعر بلند
همچو بازیگر بسیار که از شیب و فراز

گاه در دیدن او بباد کنم مجنون را
آنکه خود رفت بناکامی و کرده است سمر

هست شیرین که بشوید تن در چشمه آب

روز دریافته او را و برفته است بخواب ؟	یابکی شوخ فرشته است که در گردش شب
خور بیلا کشد و سایه بگرد ز درخت مخو نظاره آن چتر زمرد شده سخت	ظهر نزدیک شود، صبح فرو بندد رخت لیک من مانده بجای اندر دلباخته وار
دیر گاهی بهمان جای بمانم که نخست از چه دل مست شد از عشق؟ ندانم بدرست	همچو آشفته بیچاره و دلداده ست از چه پا سست شد از راه؟ ندانم بیقین
چای من سرد و تبه گشته بساعات دراز بهر من مانده دهانی چو لب پنجره باز	اینقدر دانه کز پنجره چون آیم باز نان من گریه ربود است و پیرم هوشنگ

فروردین ۱۳۰۶

شبی در جنگل

بدرخشد ز حجله خانه کوه راه یابد به جنگل انبوه	خرم آن ساعتی که طلعت ماه و آن پراکنده نور او ناگاه
شود از شاخ بر زمین غربال جوشد از خاک قطره های زلال	چون پراکنده سیم نور قمر راست گوئی که زیر شاخ شجر
چون بتابد بر او شمع سفید که بود دود او ز سایه بید	چشمه را جادویی بفرزاید آنشی بر رخس پدید آید
بود چون وای وای رنجوران کاید از بزمگاه مخموران	نالۀ او که در سیاهی شب شود از نورمه چوبانگ طرب
چون هر اسیده کودکی در خواب	ناگهان مرغکی کشد فریاد

و آن نواهای مادرانه باد

جنگل تار و پرتو مهتاب
باد اگر چون خضر نجوید آب

سبزه از نقش سایه و روشن
که بر او ماهروئی از دامن

گر بر آن سیم وزر گذاری پای
پیش پای تو بر جهند از جای

خلوتی کند آن عروس خیال
همچو مرغی بگسترد پروبال

گاه بر شاخسار جای کند
که سوی قرص ماه رای کند

گفتار و احزشت و شکل مهیب
گاه تنهائیش ز بیم و نهیب

باد ایام رفته باز آید
گر بهمصحتی نیاز آید

آشنایان بیمناک خجول
دور کردند و چون فرشته و غول

چون فضا گشت ساکت و ساکن

آرد او را دوباره در سر خواب

ظلمات است و چشمه حیوان
از چه در ظلمت است سرگردان؟

کار گاه حریر را ماند
هر زمان سیم و زر بر افشاند

زیر پای تو پی سپر نشوند
و ز سر و پای دورتر نشوند

بی محابا بر آید از چادر
هوش بال و اشتیاقش پر

گاه در زیر توده خاشاک
باز رسته ز قید محبس خاک

ظلمت بیشه را کند مسکون
خبر سازد چو مردم مجنون

نیک و بد، هر چه هست پیش نظر
صد هزار آشنا بر آرد سر

کز نوای طیور بگریزند
با سیاهی شب در آمیزند

ده ده و صد صد آشکار شوند

برگی از شاخ اگر فتد لکن

همه آماده فرار شوند

جای تازیانک و روشنائی کم
ذوق مستی دهند و لذت غم

باد تالان و آب غوغائی
فکر تجرید و میل تنهائی

۲۰ مرداد ۱۳۰۵

چاه

ز بس بکودکی از چاه داشتندم باز
همیروم چوبکی پهلوان بسوی طلسم
مگر که منع بود در مثل چو مغناطیس

کنون چو بینم چاهی، همیروم بفراز
که دل همیشه شتابان رود بجانبراز
که هیچ دلزکشهای او نیافت جواز

براه دیدم چاهی فرو شده در سنگ
شتاب کردم و دروی نگاه کردم ژرف
ز فعر چاه یسکی دایرد پدید آمد

بهم بر آمده چون روی مردم دلتنگ
چو بر سحیفه گردون منجمان فرنگ
ز آب صاف چو آئینه زدوده زرنک

نمونه‌ای ز جمال سپهر مینائی
ز اوفتادن سنگی مگر بخشم آمد
پس از دو لحظه بیاسود از دژم روئی

لطیفه‌ای ز بهشت برین بزبائی
که چهره کرد دژم همچو مرد سودائی
بتافت از رخ او پرتو شکیبائی

بچاه چون نگهی کردم از فراز بریزر
چنانکه نقشی اندر صحیفه مینا
صفای آئینه چاه را کسدر کرده

در آن بدیدم از خویشتن یکی تصویر
و یا سحابی بر ساحت سپهر منیر
بسان فکرت زشتی که بگذرد بضمیر

بخویش گفتم ای سایه تزار پریش
بهر چه روی کنم روی تو همی بینم

مگر زهائی هرگز نباشدت از خویش
جهان مگر همه نقش تو یافته است از پیش

بچاه و راه و بصحرا و کوه در پی من

همی شتابی مانند گرگ از پی میش

توئی که منظر گیتی ز صنوع تست خراب
صفای طبع کنی تیره از نمایش خویش
اگر صفا و طراوت بچاه گیرد جای

حقایق از تو بپوشند روها بحجاب
چنانکه پرتو خورشید را نقاب سحاب
همان ز صورت خود نقشها زنی بر آب

بآب گفتم: بدرود باش و روشن باش!
بروز از اثر شمس، لوح مینا شو
از این دریچه تماشای سیر انجم کن

ز من شدی تبه و تیره، باز بی من باش
بشب ز تابش گلهای چرخ گلشن باش
در این کمینگه، جاسوس چرخ بر من باش

تو نور چشم زمینی، ستاره‌خاکی
ز مهربانی، آب حیات هر کامی
دمی که موج زنی همچو روی خندانی

چو اشک دیده عشاق پاکدل پاکی
ز پاک جانی، غماز راز افلاکی
گاهی کما کن باشی چو چشم نمناکی

بمان بپاکی در قعر چاه گمنامی
چو روی خوبان جفت صفا و رخشانی
خلوص و پاکی تو همچو اعتقاد رشید

ز حرمت حرمت دور چشم نمسامی
بان خاطر دانا قرین آرامی
صفا و ژرفی تو چون ضمیر «بهرامی»

مرداد ۱۳۰۶

در آسمان

شب گذشته بچشم اندرم نیامد خواب
فرو چکیدی بر روی چرخ و بر رخ من
دقایقی که شتابان همی روند ز عمر
چنان خموش هوا و زمین که از ره دور

که خواب ره نتواند بریدن اندر آب
هزار لژاژ رخشنده از سرشک و شهاب
بره نوشتن گفتمی نداشتند شتاب
دیب مور بگوش آمدی و بانگ ذباب

چو شب دراز بود دیده باز و دل پر سوز
دو چشم باز خیال محال داند خواب
هر آنچه شادی بخشند بشب شود جانکاه
یکی ز جمله اوهام تند سیر حرون

جهان خموش ولی خاطر آتش افشان بود
هر آنچه موجب جمعیت است حاضر داشت
شگفت بین که بجز آه سرد دودی نیست
چو در بسیط زمین غمگسار خوش ندید

بشب سپهر یکی دلقرب فتانی است
بروی صفحه تاریک آسمان کوکب
خرد که راهنمای است در ممالک خاک
ولی ز حیرت خود راحتی همی بیند

فلک چو دریا، اختر چو تیغه امواج
بسان نظمی قیرین که دست زنگی شب
مجره همچو یکی قوس ناپدید سهام
چو نیک دیدم گردون بدان شکوه و جلال

ستارگان که بمقیاس ما بزرگاتند
عظیم و تند و شتابان و روشنند و بلند
بصورت آدمیان گرچه کوچکند و حقیر
خوش آن کسان که چو اختر حسیض جوی نیند

دلی که هیچ در او آرزوی بالا نیست

خیال رنج فزای است و سینه رنج اندوز
شب دراز دروغ و فسانه داند روز
هر آنچه روشن باشد بشب شود مرموز
ز پیش دل نگر یزد چو مرغ دست آموز

دل از سکوت شب آزرده و خروشان بود
ولی چه سود که دراصل خود پریشان بود
در آن دلی که ز اندوه دیگ جوشان بود
دو چشم دوخته بر اختران رخشان بود

که هر ستاره او چشمک درخشانی است
چو آشکاری، خندان بروی پنهانی است
چو بر فلک نگرد مستمند حیرانی است
که در دل را حیرت بزرگ درمانی است!

از آفتاب بسر بر نهاده زرین تاج
برو فشانده بود صد هزار مهره عاج
شهاب همچو یکی تیر ناپدید آماج
چومن نژند و نوان بود و عاجز و محتاج

اگر چه نیک عظیمند سخت حیرانند
ولی چو درنگری پست تر ز انسانند
بمعنی اندز اختر فزون که میدانند
همیشه جانب اوج کمال پویانند

اگر چه گوهر تابنده زاد والا نیست

گیاه بین که چو از خاک سر برون آورد
جهان پر است ز کالای حسی و عقلی
ز جاه و رتبه. انسان چگونه فخر کند؟

همیشه میل داش جز بسوی بالا نیست
ولی چه سود کسی را که وجه کالا نیست
کسی کز آدمیش هیچ جز میولی نیست

چو عجز چرخ بدانستم اندر آن تشویش
سری که سوی فلک داشتم بر آورده
بآسمان درون روی دل فرا کردم
سحاب او ز خیال و شهاب او از عشق

نشاط یافتم از عجز و ناتوانی خویش
چو عجز چرخ بدیدم فکندم اندر پیش
که اخترش ز نجوم سپهر باشد بیش
مهش اراده و خورشید رای دور اندیش

چه آسمانی فارغ ز تنگنای مکان
بجای بیم در او امن و جای وحشت انس
چه مایه از شب دیرنده شد بدین منوال؟
چو آفتاب بر آمد بر آمدم ز آن حال

چه آسمانی ایمن ز انقلاب زمان!
بجای جنگ در او صلح و جای عجز توان
خدای داند و شب داند و محاسب جان
چو آفتاب قوی طبع و گرموشاد و جوان

نبر ۱۳۰۷

برپل

برپل مقام کن که چو پل جایگاه نیست
ویژه پلی که خلوت من بود روز چند
آن پل که از ترا کم اشجار و چتر کوه
دامان کوه را بجز آن بند، بند نیست

ما آزموده ایم و در این اشتباه نیست
کز یاد آن بسینه درونم جز آه نیست
بروی گذر ز مو کب خورشید و ماه نیست
آب و نسیم را بجز آن راه، راه نیست

آن قطره قطره ها که بریزد ز چشم میغ
اینک برون همی چکد از چشم چشمه سار
و آن آب چشمه ها که نزارند و بیمناک
وز چشمه های سنگدل اندر فراقشان

و ندر شود بکام و دل کوه از ستیغ
چون در نبرد خون یلان از زبان تیغ
با هم شوند و روی گذارند در گریغ
بریاست بانگ زاری و واحسرت در بیغ

گوئی درخت زمزمه‌ای دارد از فراز
یا چشمه را بنغمه خوش تسلیت دهد
خورشید و بحر و ابرد گرباره سوی تو
مهری است در زمانه که اجزای کائنات

چوبین پلی که باد بلرزاندش همی
ز آسیب باد بر کشد از سینه ناله‌ای
این جسر لرزان و آن کوه استوار
گوید خرد بطنز که هرگز ندیده‌ام

شادم کنون که بر سر این پل نشسته‌ام
و آن رشته گسسته زد و سو بدست پل
گرچه نرسته‌ام بحقیقت ز چنگ خاک
بر این بلند شاخه لرزان کنم نشاط

شادم که در طبیعت این پل قرار نیست
تا نیست جنبشی ز سکون نیست لذتی
با وقت گویم ای ز تو آسیب هر سرور
اینجا بنقد نیست مرا کمتر از بهشت

بر پل گذارم این تن مسکین ناتوان
هر زده‌ای که جنبد با وی کنم نشاط
با شاخ در سرورم و با باد در سماع
چون پل گذر کنم ز سر جسر ممکنات

پرواز گاه من نبود بسته حدود

کاینسان همی بنالد باخویشتن برآز
کز بهر آب‌رفته چرائی تو در گداز؟
آن قطره‌های ریخته را آورند باز
دارند از فراق ابد جمله احتراز

آسوده نیست از شدن و آمدن دمی
وز زور پمای او فتدش در میان خمی
مانا مرددی است پیای مصممی
بعد از پل حیات چنین جای محکمی!

وز روی خاک رشته الفت گسسته‌ام
بر دامن دو کوه گرانسنگ بسته‌ام
خرسندم اینقدر که بصورت برسته‌ام
اکنون که پای خسته و شهپر شکسته‌ام

کاندر مکان ثابت کس کامکار نیست
هر چیز جز بجلوه ضد آشکار نیست
زین پل گذر ممکن که تراره گذار نیست
در ساحت بهشت ترا اختیار نیست

وز پل گذر کنم پیی فکر و پای جان
هر قطره‌ای که غلطد با وی شوم روان
با آب در خروشم و با سنگ در فغان
و ندر شوم بساحت صحرای لامکان

بی مانعی بتازم در عرصه وجود

نه در کمین لذت من کین بد گمان
تا دقتی نکرده و خود را نجسته ام
چون خوبستن ببویم و آگه شوم ز خویش

نه در قفای عزت من تهمت حسود
با عیش در دوامم و باناز در خلود
وارد شوم بسعس تن آه از این ورود!

آوخ که هر چه بر سر ما می رود ز ما ست
حدی ندارد آدمی الا ز خوبستن
باهر سرور و بهجت رنجی و محنتی است
گر بر پللی نشینی و فارغ شوی ز خویش

بر ما جفا که راند که بر ما زما جفاست
آنکس که حدشکستن داند بگو کجاست
آن بهجتی که کم نشود بهجت خداست
«بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست»

مرداد ۱۳۰۶

اغتنام فرصت

ای چهره تو مهر و مه روز و شب من
ای از دولت هر نفسی نازه روانی
هر چیز که میگویم و هر چیز که جویم
و آن طرفه نگاهی که ز چشمان تو خیزد

لعل تو شفا بخش دل ملتهمب من
در پیکر من رفته ز راه دولت من
مقصود توئی از سخن و از طلب من
سرمایه هر عیش و نشاط و طرب من

تقوم بشارت دهد از نو شدن سال
گیتی ز پس گریه و غم باز بخندد
آن به که فراموش کنیم آنده پارین
از این قفس تنگ زمستان بدر آئیم

و ز خرمی و خوبی و فرخندگی فال
هر رنج و غمی را طربی هست بدنبال
اکنون که جهان را همه دیگر شود احوال
چون مرغ گشوده بسوی باغ پر و بال

ما پار بصد تجربه دیدیم که ایام
بس چیز بدست آمد و شد رام و لیکن
آن به که غنیمت شمربم عشرت امروز
هر جام پر از شهد که در وقت ننوشند

بی مهر و وفا بود و بی آزر و بی آرام
این ابلق بد خوی شب و روز تشدرام
آگه نتوان بود که چون است سرانجام
چون وقت بشد زهر شود شهد در آن جام

هنكام طرب بشد كه چمن گشت طربناك
وقت است كه از بوى شود راغ چوجنات
گر آزر و مانى نشد اين باد بهارى
هر توده خاشاك كه از هم بكشائى

خورشيد ز ماهى بسوى بره گرايد
دستار سپيد از سر كهسار ربايد
آن مرغ غزلخوان بسر شاخ بر آيد
از بهر شكفتن لب هر غنچه بنخايد

ابر آيد و سرتاسر آفاق بپوشد
ز آن پس كه لب ناميه در خاك بخوشد
هر سبزه نارسنه كه بانگش بنوشد
چون كودك نو خاسته آهسته بكوشد

اى دوست بيا بامن و بنشين بلب جوى
آن روز بيايد كه بهيچ آب نشويند
ز اندیشه چه آيد غم بگذشته چه بايد
آنرا كه دل از مهرىكى دوست بودشاد

گر زانكه بدل پرتوى از مهر نداريم
گر عشق كه سرمايه هستى من وتست
جز عشق كه مغز است همه چيز بود پوست
آنجا كه متاع دو جهان عرض نمايند

آنرا كه ز ايام بود ناله و زارى

هر خفته افسرده بر آورد سر از خاك
و ز اختر بشكفته شود باغ چو افلاك
در باغ كه آراسته چندين بت چالاك؟
يك صفحه از تنك كند جلوه ز خاشاك

بر روى جهانى در دولت بكشاييد
آثار شباب آرد و پيرى بزدايد
بر تازه گلان تازه نواها بسرايد
گوئى كه بدوراه شكفتن بنمايد

هر سوى بتاك خيزد و لختى بخروشد
چون مادر غمخوار بر او شير بدوشد
ناگاه برقش آيد و از خاك بجوشد
تا آنكه يكى قطره از آن شير بنوشد

مانند من اين كرد غم از روى فروشوى
گردى كه نشسته است بر اين روى و بر آن روى
بگذار همه چيز و يكى دوست هميجوى
دائم بنشاط است چه در باغ و چه در كوى

بیهوده شب و روز مد و سال شماريم
بدرود كند ما و تو يك مشت غباريم
آن به كه عبث دانه بى مغز نكاريم
گر عشق بيازار نياريم چه آريم؟

گوخواهز خود نال چرا دوست نداری؟

درمانده خوابی و خیالی و خماری
روزی دوسه در بوته عشقی بگذاری
روزی که دل خویش از آن بوته بر آری

تو لذت مستی نشناسی که همه عمر
درمان تو آن است که افسرده دلت را
این گیتی ناریک همه روشن بینی

یکروز بیاید که ندانیم کجا شد
و آنها که هوا کرد عطا باز هوا شد
کش زندگی بیهده انگشت نما شد
بی عشق هدر گشت و بی امید هبا شد

این مشت غباری که فراهم شد و ما شد
آنها که ز خاک آمدزی خاک بشد باز
آنگاه سر انگشت ندامت بگذرد جان
نالدا بتأسف که چرا عمر تن ما

تابستان ۱۳۰۸

سلاسل

بلای جان من عشق است و عشقی سخت ناموزون
که عاشق بکتن زار است و معشوق از عدد بیرون
جهان هر ذره معشوقی و جان من بدو عاشق
فلک هر نقطه فتانی و قلب من بر او مفتون
بر آن بودم که با هر چیز طرح عشقی اندازم
ندانستم که غم افزون شود چون عشق شد افزون
هزاران رشته جذاب شوق و عشق و درد و غم
کند جهان مرا با جمله ذرات جهان مقرون

مرا هر چیز سوی خود کشد هر دم به آسانی
که با جذب جهانی بر نیاید جان انسانی
ز یکسو شاهد غیبی میان صبح حجاب اندر
ز یک جانب حقایق با دو صد زنجیر نورانی

دل من بسته با خورشید تابان رشته مهری
که همچون پرتو مهر است از زردی و لرزانی
میان انجم رخشان و جان خود همی بینم
چو ابریشم هزاران رشته باریک طولانی

مراشد زندگانی بر سر این رشته ها محکم
معلق مانده در چاهی چو بخت عاشقان مظلوم
در آن زندان گرفتارم که از بس عشق زندانبان
بهر ساعت همی خواهم که گردد بند مستحکم
چنان با قید خو کردم که گر قیدم فرو ریزد
بنالم زار و پیش آیم که آزادی نمی خواهم
بانسلك لرزشی کز باد در آن رشته ها افتد
چو در خود بنگره بینم که از من گشت چیزی کم!

۴ مهر ۱۳۰۷

دوات

کز چون توئی تزیید این صبر و این ثبات
ای چشمه حرارت و ای معدن حیات
بردار سر که در تو بود سر کاینات
ذات از تو رخ پیوشد در پرده صفات

و آن قفل را بخواری بر پایت افکنم
لختی بروی نامه خود بر پراکنم
در کام تو فرو برم و امتحان کنم
از خواب سر بر آرم و از جای برکنم

بر روی میز من منشین بسته ای دوات
در حیرتم ز تو که نجوشی ز جای خویش
بگشای لب که در تو بود راز روزگار
معنی ز تو در آید در خوابگاه لفظ

بگذار تا دهان ترا قفل بشکنم
و ز خون تو که جانوتن لفظ و معنی است
بگذار تا قلم که کلید رموز نست
باشد که خفتگان نهانخانه ترا

ز آن فکرها که واله و حیران و پیر هر اس
نه جمعشان شمار کند حاسب عقول
بر خوان خویش يك دوستن را فرو نشان
با مهرشان پیروز و با نازشان بر آر

آنان چو تشنگان شرابند و تو شراب
باشد که چون زباده شود سست پایشان
بیدار و هوشیار چو کامی نمی دهند
با معنی آن کنی که کند جسم بازوان

ای چشمه حیات که ظلمات جای تست
گر خضر خامه سوی تو یا بد ره وصول
شد خامه را شکافته سربسکه روز و شب
این خون که از دو چشم بر اندز عشق تست

ای دستیار شاعر و فرمان گزار او
ای در تو ثبت گشته نقوش خیال او
ای از تو در کتاب جهان ثبت نام او
آئینه ای که تا باید منعکس کنی

آوخ که هر چه در سر و دل میزند خروش
بس راز دل که گر تو شدی ترجمان او
بس گریه ها که سیل بر اند و تو مقیم
ای کاش از آنچه در سر ما جوش میزند

افسوس از این جهان که دل ماست نام او

چون زائران بگرد تو کردند بی قیاس
نه وصفشان پدید کند منشی حواس
و ز گنج خود پیوش بر اندامشان لباس
و ز روی راستی شان فرزند خود شناس

در کامشان بریز از آن قطره های ناب
يك چند بس کنند از این سیر و این شتاب
آن به که از شراب تو باشند مست خواب
با فکر آن کنی که کند آب با حباب

اسکندر خیال بسی در هوای تست
نبود عجب که شیفته بی ریای تست
روی نیاز و مسکنت او بیای تست
و این ناله کز نهاد بر آرد برای تست!

بی اختیار در قبل اختیار او
ای از تو زنده مانده فروزان شرار او
روزی که باد مرگ برود غبار او
نقشی که بست خامه زیبا نگار او

نتوان بر او ز پرده تو بست روی پوش
خواننده را ز دست برفتی زمام هوش
بس ناله ها که سینه بدرند و تو خموش
يك نیمه میزدی ز دل خامش تو جوش

وین باده ای که مغز و سر ماست جام او

کنجی که کنج خاطر ما شد خراب او
هرگز چنانکه هست نیارد شدن عیان
آنانکه شهره اند پیغمبری شعر

تیغی که چرم سینه ما شد پیام او
نه هیچکس گذاشت تواند پیام او
چیزی نگفتند از او جز سلام او

چون ترجمان کاملی اندر زمانه نیست
مرغ خیال را که برون پرد از قفس
آبی مبین دو قطره که در آبگینه ایست
گر خوانمش کلید معانی دروغ نیست

ما را به از دوات و قلم در میانه نیست
مانند شاخسار قلم آشیانه نیست
بحریست این دوات که هیچش کرانه نیست
ور گویمش جهان حقایق فسانه نیست

تقویم

چو دیده باز کنم بامداد بر تقویم
ز روزهای تلف کرده صورتی بینم
گذشته دادم و آینده را ندانم باز
از این محاسبه دارم رخی پر آب ز شرم

ز بیم گوئی خواهد شدن دلم بدو نیم
چنانکه مرد محاسب همی کند تقویم
که چیست نسبت باقی بحاصل تقسیم
و زین معامله دارم دلی بتساب ز بیم!

چو مایه داری و گیری ز مایه سود قلبل
و گر ز مایه زیان بینی و ز اصل ضرر
بسا که چون ز گفت سود مایه بیرون شد
مرا چه چاره که سرمایه ای ز کف دادم

دژم شوی که چرا بیش از آن نشد تحصیل
شوی نژد بجان و شوی بجسم علیل
ز مرگ خواهی تا کسر تو کند تعدیل
که آسمان وزمین نیستش نظیر و عدیل؟

برفت سالی و يك ذره خوبتر نشدم
هزار صید گذر کرد و من یکی تزدم
بدستگیری يك بینوا نکردم جهد
اگر چه هیچ نکردم نظر بسوی نشیب

دگر شدم بعیان و رهان دگر نشدم
هزار گونه خبر بود و من خبر نشدم
بغمگساری يك طفل بی پدر نشدم
همین دروغ مرا بس که برزبر نشدم!

دریغ وقت گرامی دریغ عمر عزیز
بسان برق گذر کرد و ز و نماند مرا
زدست رفت متاعی که پیش ارزش او
نه آن امید که روز گذشته آرم باز

گذشت فرصت و از کار خود پشیمانم
چو تشنه کام دهان بسته پیش آب روان
چو ماهیان که بآب اندرند و تشنه لبند
بحکم آنکه بود وصف عیش نصف العیش

ز جان عزیزتر است آنچه ماند از احباب
کسیکه گفت ز تقویم پار سودی نیست
بگناهنامه نگر و ز زمانه عبرت گیر
چو عمر خویش در اوراق او همی بینم

بهار بینم وصیف و خزان و بهمن و دی
ولی ندانم از بس شتاب و سرعت عمر
چنانکه طی کنم اوراق گناهنامه خویش
همین نتیجه بدست آمد از تکرر سال

برفت یوسف عمرم بکمترین ثمنی
ترا چگونه گذارم ز دست، ای تقویم!
پرید مرغ و تو او را شکسته در قفسی
حدیث عمر بگو تا کی آمد و چون شد

دریغ نوبت کوتاه و فرصت ناچیز
بغیر بادی محنت فزای و دهشت خیز
ستاره توده خاك است و آفتاب پیشیز
نه آن مجال که این دم نگاهدارم نیز

دریغ و درد که تدبیر خود نمی دانم!
بحسرت از پی عمر رونده گریبانم
غریق عمرم و از هجر عمرم بریانم
بگناهنامه اثرهای عمر می خوانم

که گل چو در گذرد یاد کار اوست گلاب
نرفته است در این يك سخن براه صواب
که چون پیچد طومار عمر را بشتاب
گمان برم بحقیقت که خواب بینم، خواب!

بگناهنامه درون ثبت گشته پی در پی
که کی برفت بهار و خزان بیامد کی!
مرا زمان کند اوراق زندگانی طی
که هر بهار خزانیش باشد اندر پی!

مرا نماند از و جز دریده پیرهنی
که یاد کار از آن گمشده عزیز منی
برفت جان و تو از وی بجای مانده تنی
که بس لطیف بیانی و نیک خوش سخنی

خلوتگاه

ندانم ای عجیبی با که در میان آرم
بصورتی که ز توصیفشان بود عارم
که باز کرد نشان بود سخت دشوارم
که نامؤدب و خود رأیشان نپندارم

چنانکه از اثر توپ خصم دروازه
رسیده پیکرشان را جراحی تازه
دو صد دهان بگشوده برای خمیازه
بهر فشار ز هم بگسلند شیرازه

که خانفرا ز سر کوچه امتیازی نیست
حضور قلبی و آسایش نمازی نیست
نظیر من بجهان هیچ خانه بازی نیست
بیاز کردن در گریه را نیازی نیست

تبه نگردد از آشوب پر و بال مگس
بغیر خود نبود زحمتی ز بودن کس
بهر کجا که نهد گام کس نگوید پس
که خوبتر پردار بسته تر کنیش قفس

که روی کام و سعادت بر آستانه اوست
که عشق و مستی و دیوانگی زبانه اوست
که طاق عالم هستی پر از ترانه اوست
سرائر ملکوت جهان نشانه اوست

شکایتی که ز نجسار خویشتن دارم
بساخت پنجره ای چند بهر خانه من
نخست هفته بهصیان چنان به پیچیدند
پس از دو هفته بتسلیم پشت خم کردند

شکافهاست بهر یک برون ز اندازه
بهر صباح کز آن خستگان پیرسم حال
هزار چشم دریده ز بهر نظاره
بهر نسیم ز هم بر درند پیراهن

اطلاق خلوت من جای هیچ رازی نیست
نماز کس نگذارد که از خروش و غریو
اگر بخانه باز است وصف اهل کرم
ز هر طرف که کند قصد خلوتم چو خیال

خوشا خموشی و آرامشی که بانگ نفس
بجز خیال نباشد کسی معاشر دل
چوشه سوار خیال از حصار بیرون تاخت
شکفت مرغی و نادر پرنده ایست خیال

خوشا کسی که چنین خلوتی بخانه اوست
بخویش در شود و آتشی بر افروزد
ببزم جان نگردد وان سرودها شنود
هر آن خدنگ که از شست فکر بگشاید

جهان نبیند و محنت نیابد از ایام
نه روی بنا بیند نه طلعت نجار
نه بازی که بدان فخر میکند سانس
همیشه چشمش طاهر ز روی نامطبوع

دروغ نشنود و زشت بر ندارد گام
نه اجتماع خواص و نه ازدحام عوام
نه حیلتی که از آن نفع میبرد تمام
همیشه گوشش فارغ ز قول بی‌هنکام

چنین اطاقی کس را بخانه اندر نیست
کسی که دایره جمع را زهم بگسست
هنرور از همه عالم بگوشه ای نرود
میان خانه دل خلوتی بیاراید

که گوشه گیری در دور ما میسر نیست
بسوی مرکز خیر و مراد رهبر نیست
که گوشه در خور فرزانه هنرور نیست
که سوی او بجز از بام آسمان در نیست

نوبهار

خوشا نوبهاران بگام غروب
نسیم آنچنان بگذرد در چمن
ز استادی باد های شمال
چو طاووس شد شکل هر خاره سنگ
گاهی ابر را باد گوید: بیاش!

که هامون بدیع است و کهسار خوب
که مهر پر یچهرگان در قلوب
ز تردستی ابر های جنوب
چو طوطی شد اندام هر پاره چوب
گاهی باد را ابر گوید: بروب!

چمن شد چو پاکیزه روی حبیب
نه هنگام سیب است و از سرخ گل
بر آراست لشکر گل و ابر و باد
زند آبخار از بر کوهسار
بدشت اندرون هر که دارد گذار

هوا چون شفا بخش قول طبیب
همی گلبن از دور ماند بسیب
بتاراج صبر و قرار و شکیب
چو آموزگاری بکودک نهیب
ز سبزه، نداند فراز از نشیب

نگه کن بر آن نیزه آفتاب
نوگوئی یکی جدول مستقیم

گذر کرده صد جا ز قلب سحاب
در او زر شتابنده بر جای آب

فلک چون کتاب است و این خط نور
سر کوه چون روزگار مشیب
فرورفته هر بر که در سایه‌ای

عجب دارم از کوهساران ، عجب
ز هر سوی غرنده ابری سیاه
دل ابر تاریک و رخشنده برق
اگر بنگری سوی قوس قزح
مگر خوازه بسته است چرخ بلند

بهارا ، دریغا که پایا نه‌ای !
دريغا که چون روزگار شباب
دلا خرمی کن ، در این خرمی
غنیمت شمر عمر در نو بهار
گمانت که جاویدی ، اما دریغ !

الف چوب زرینه اندر کتاب
دل دشت چون آرزوی شباب
چو خندان عروسی بدیبای خواب

بيك جای روز و بيك جای شب
گشاده چو زنگی پیرخاش لب
بود طور سینا و آیات رب
بسی رشته بینی ز رنگین قصب
بتشریف این روزگار طرب

دريغا ، که پیوسته با ما نه‌ای !
يك امروز هستی و فردا نه‌ای !
کم از خاك و از سنگ بخارا نه‌ای !
که تو نیز همواره بر جا نه‌ای !
بر آنی که پایائی ، اما نه‌ای !

شهر روز ۱۳۰۷

یاد

تا کی از هجر تو بفرسایم؟
قدرت از دست وقوت از پایم
راستی بین چه باد پیمایم!
مهر را چون بگل بیندایم؟
نگذارد که شب برآسایم

نیکیبختی ربای و عشرت سوز

ای بلای دل آفت رایم
طاقت از دل برفت و نور از چشم
از صبا بوی موی تو جویم
مهر روی تو چون کنم پنهان؟
یاد آن روزهای صحبت و انس

باد و برق است گوئیا شب و روز

راست طومار را همی ماند
کاش از آنسان که شادمانی را
یاد را نیز محو کردند
تا دل از یاد شادمانی دوش

یاد باد آن زمین و آب و هوا
صافی آن آب و روشن آن آفاق
زنده باد آن درختهای کهن
یاد تو زنده باد در دل من
یاد من نیز گاهی اندر خواب

یادم آید از آن پرندۀ شاد
وقت رفتن سبک همی جستی
که ز شاخ بلند سوی نشیب
که ز سنگی بشاخ برمیجست
ظاهر و باطنش چو من بودی

باغ خرم، هوا مه آلوده
مرغ مشغول بانگ بی هنگام
یک طرف آبخار بی آرام
آب در بر که مانده از رفتار
بید مجنون گشاده چتر بلند

در خیابان چنارهای بلند
سایه او فتاده از آن شاخ
شاخ پنداشتی که از رفعت

پسای تاسر نوشته مرعوز
بربایند لشکر شب و روز،
زین دل غم پذیر رنج اندوز
همچو شمعی نسوختی امروز

که مرا دید با تو در يك جا
خرم آن کوه و فرخ آن صحرا
تازه باد آن شکوفه برنا
گرچه ز آن یاد رنجهاست مرا
پیش چشم تو جلوه گر بادا

که بما درس دوستی میداد
گفتی او را همی رباید باد
اوقاتدی ولی نمی افتاد
دل پر از عشق و اب پر از فریاد
باطنش بسته، ظاهرش آزاد

شاخ غرق زمرد سوده
شاخ سرگرم مشق بیهوده
يك طرف آبدان آسوده
راههای دراز پیموده
بر سر غنچههای نگشوده

سقفی آراسته ز سبز پرند
در لطافت چو فکر دانشمند
کرده با چرخ آبگون پیوند

ماه از رخنه‌های برگ درخت
باد ناگه بر او نهیب زد:

بر زمین سیم ناب می‌افکند
که بس! از ناز و خنده لب بر بند

در لب غنچه‌های نشکفته
یا چو اقرار عشق در لب نو
شاخ را جلوه‌های نا دیده
باد خود را بمطر می‌آلود
ابر گرینده بود و گل‌خندان

بود شبنم چو در ناسفته
مانده از شرم و ناز نا گفته!
مرغ را گفته‌های نشنفته
زیر آن زلفکان آشفته
بخت بیدار و آسمان خفته

یادت آید ز پرتو مهتاب
راست گفتی که ماه زر سازد
مست دیدی هر آنچه دیدی چشم
بجرها را گذارها باشد
من خود از آب خاکسار ترم

که ز زر نقشها زدی بر آب
ز آنهمه حوضهای پر سیماب
گذرد و چشم تو خورده بود شراب!
عشق را نیست راستی پایاب
تو ز مه برتری بتاب، بتاب!

ای چراغم، ستاره ام، ماهم!
یونس من! بکش ز غرقابم
هر کسی حفظ جان خود خواهد
زی تو راهی نمی‌برد! شکم
عمر خود را بوصل امید دهم

تابشی کن که سخت گمراهم
یوسف من! بر آور از چاهم
جان و عمرم توئی، ترا خواهم!
در تو کاری نمیکند آهم
گوید آو خ که سخت کوناهم!

تابستان ۱۳۰۷

ماهی هوس

چو جام باغ اگر باغ را بود جامی
ز هر کنار عذاری و قد و اندامی

شب است و منظر من آبدان آرامی
بسان آینه صافی و اندرو پیدای

نهاده بر لب احجار روی شغافی
صفای آب چنان است و عکس شاخ درو
ستاره تافته از پشت شاخسار در آب

کسی که تابش اختر در آب می بیند
بر آبدان چو وزد باد تند پنداری
چراست مضطرب این آبدان که اندر خواب
خمیده شاخه نسرین بدختری ماند
بر آب دوخته چشم ازدهای شاخه ناک

ستاره همچو شراری که لرزد از پس دود
نجوم لرزان در گوش دل همی گویند:
ز ابرهای پر اکنده اطلسی بینم
جهان طبع بود آبدان که اندر وی
گمان بری که در او عالمی دگر پیداست

زمان زمان یکی از ماهیان سیمین تن
نظام موج مشوش کند از آن پرش
دژم شود رخ آب از خروج آن ماهی
ستاره خرد شود، شاخ منقطع گردد
چو لحظه ای گذرد موجها سکون یابند

هوس چوماهی ودل آبدان آرام است
چو آتش است هوس لیک عقل را دود است
ز جستن هوس این لوح تابناک ضمیر
سعید نیست کسی کش هوس نباشد هیچ

گشاده بر رخ افلاک چشم تمامی
که در لطیف دهانی درشت پیغامی!
چو نور ایمان در قلب نیک فرجامی

چو مفلسی است که گوهر بخواب می بیند
که خوابهای پر از اضطراب می بیند
ستاره می شمرد ماهتاب می بیند!
که بخت خویشتن اندر کتاب می بیند
که گنجهای گهر در خراب می بیند

همی بلرزد بر سطح آبدان کبود
«در آب نیز دریغا نمی توان آسود!»
که دست باد همه تارا و گسست از پود
هر آنچه بینی واژونه یافته است وجود
چو از فرازنگه میسکنی بسوی فرود!

بتازیسانه سیمین زند بر آب شکن
نقوش آب مبدل کند از آن جستن
چو گسار زادن روی زنان آبتن
سحاب پاره شود از شتاب آن نوسن
نقوش جلوه کند، آبدان شود روشن

ستاره فکرت صافی و موج او هام است
چوماهی است هوی لیک بهر دل دام است
اگر چو روز بود تیره فام، چون شام است
که ماهی ار نبود چشمه حوض حمام است

ولی سعید بود آنکه توسنان هوس

هزار دارد و در دست عقل او رام است

مرداد ۱۳۰۷

راه

پیش از اینم همت چالاک و خوش پرواز بود
دست شوقم دامن گردون بزرچنگ داشت
دل ز راه دور هر گز کی فروماندی از آنک
رهبر دل عشق بود و مرشد خاطر هوس
آوخ آوخ کان ره تاریک فرجامی نداشت
هر چه را انجام می پنداشتم آغاز بود
بر رخ هر آرزو باب رسیدن باز بود
پای همت را دل خارا بساط ناز بود
چون امید او را رفیق و چون هوس دمساز بود
رابط جان شوق بود و شائق تن آرز بود

گاه گاه از دور میدیدم سواد منزلی
کامها چالاک تر میکردم و دل شادتر
ایک آن منزل بهر دم دورتر گشتی زمن
باز ناگه بانک میزد از فرازم هانفی:
راه نزدیک است و منزل خرم و مقصود را
چون غرقمی در شب تاریک نقش ساحلی
تا مگر رنج سفر را باز یابم حاصلی
همچو کام از شور بختی یا که علم از جاهلی
کابنت مرد ناتوانی، سست عزمی، کاهلی!
رو براه آور که اندر ره نخسبد عاقلی

چون بمنزل میرسیدم از پی رنج دراز
کی زدودی هیچ منزل از دلم شوق سفر
زندگانی آن سفر باشد که از هر منزلش
بر فراز آئی ترا سوی نشیب است آرزو-
محنت و زحمت مسلم دان و آرامش محال
باز چشم آرزو میکشست سوی راه باز
کی بینسد هیچ نعمت آرزو را چشم آرز
سوی منزلگاه دیگر میکشده ما را نیاز
در نشیب افقی هوس آرد ترا سوی فراز
رفتن و بودن حقیقت دان و آسایش مجاز

منزل بسیار بینم لیک منزلگاه نیست
تن فرو ماند ولیکن نیست دل را ماندگی
زهر روی جز دل ندانم آرزومند سفر
جز که راه وره نوردیدن مرا دلخواه نیست
ره شود کوتاه ولیکن آرزو کوتاه نیست
روز و شب در راه لیک از منزلی آگاه نیست

ای دل ار سر منزلی جوئی ز کوی عشق جوی لایق جستن بغیر از خاک آن در گاه نیست
راهها سر جمله زی بن بستها آرد رشید شاهراه عافیت خواهی بجز يك راه نیست

خزان

چون خزان برگ درختان بر زمین ریزد همی باد مرغان را نوای زار آموزد بسی
پنجه سرخ چنار از شاخ در غلطد بزیر هر طرف بینی گروهی برگ پیش تند باد
شاخها هر يك بسوئی قامت خود خم کنند گر بهامون بنگری بینی که برج گرد باد
باد گوئی صور اسرافیل دارد در دهان

ابر هر دم خویشتن شکل دگر سازد همی که چوشیری در کمین گور بنشیند خموش
خود نمائنها کند بسیار و جولانها دهد تا ز چنگ باد بگریزد چو طفلی بیمناک
صرا اندروی رسد، دم در دم افسون کنان هر طرف جو یا شود چون شحنه از دنبال دزد
باد چون بگذشت کوه مهربان یاری دهد

ابر را گوئی که دل بر بوستان سوزد همی کاینچنین آتش ز کام و دل بر افروزد همی
اشک چشم او نشانی باشد از دل سوختن آری آری دیده گرید چون که دل سوزد همی
باد بر پشت و بر گلبن سلب درد همی برف بر اندام کوهستان قصب دوزد همی
اینچنین باشد جهان: هر جمع را تفریقهاست سال و مه ما را همین يك نکته آموزد همی
هر کسجا امنی بیابد فتنه ها بر پا کند هر کسجا مهری ببیند کینه ها نوزد همی

هر چه این گرد آورد آتش فروپاشد زهم
این همه تبدیلهای از بهر عبرت کرده‌اند

خرم آنکو نوبهاری بی خزان جوید همی
نوبهاری خزان آن خدمت بی منت است
خرما آنکس که چون درپهن دشت زندگی
کارهای بینوایان را روا سازد بمهر
جوید و پوید: چو شخصی جوید و پوید بدر
گر بیندوزد نیندوزد ز بهر نفع خویش
طبع او هر جا که باشد همچو ابر آرد نثار

هر چه را کاهش بود روزی بيفزاید همی
جز خزان زندگانی کش بهاری نشکند
ای بسا روزا که از اندیشه این بیچاره دل
خویش را گوید بهائی جو متاع عمر را
نیست جز دانش بهائی لایق کالای عمر
قوتی جو: کت نشاط اندر نشاط آرد پدید
عاطل آن قوت که هر ساعت نبخشد بهجتی

۱۳۰۷

وصل آرزو

نو جوانی بود: عاشق پیشه‌ای
هر دمش در عاشقی اندیشه‌ای
داشت در باغ دل او ریشه‌ای
هر کجا از حسن شاخی بردمید

عهدها بشکسته در هر منزلی
عقدها بگسسته در هر محفلی

دلبری چون یافتی بگذاشتی
پا کشیدی هر دم از پیموده راه
دیده بر نا دیده ای بگماشتی
در رهی ترازه قدم برداشتی
خویشتن حیران، که خواهان که ام؟
با دل خود بر نیایم، بر چه ام؟

بارها نالان بگفتی: کای خدای
تا مگر روزی پس از عمری طلب
آنکه دل میجویدش دل را نمای
قاتل خود را بیوسد دست و پای
صعب باشد مردن از نادیده تیر
چون بمیرد کاش میدیدیش سیر

ناکهان روزی زلیخا چهره ای
روی بنمود آن جوان را در رهی
چون زلیخا در نکوئی شهره ای
گفت: هان بر گیر زین رخ بهره ای
آن که میجوید دلت در روز و شب
اینک، اینک بس کن از این تاب و تب

شد جوان از دیدن آن ماهمست
لیک دامان در کشید آن ماهروی
رفت تا دامان او گیرد بدست
همچو مرغی بر سر شاخی نشست
گفت: ای آسان گرفته کام دل
زود میخواستی ز ما آرام دل!

عالمی در حسرت پیوند ماست
هر که را در خواب بینی رشته ای
تلخکام شکرین لبخند ماست
رشته او تافته از بند ماست
جرعه ای از جام ما وین شورها!
نغمه ای از ساز ما وین سورها!

هر چه میجویند خلق این جهان
وصل ما خواهند از هر چیز و کس
جذب ما باشد بزیر او نهان
کوی ما جویند از هر خانمان
کام ما جویند و کس را کام نیست
وصل ما خود بهره هر خام نیست

نوجوان گفتش که ای یارنکو
گفت: ما را صد هزاران نام هست
چون بیخشی کام نامت باز گو
لیک نام اصلی ما « آرزو »

آرزوئیم و جهان مجنوب ماست
قدرت هر غالبی مغلوب ماست

رو سر خود گیر و از ما دور باش
عشق و مستوری بهم ناید درست
پرتو ما را نتابی گور باش
عشق ما را ترك كن مستور باش

چند خواهی آنچه کس را بهره نیست؟
چند جوئی آنچه کس را زهره نیست؟

گفت برنا: من نه آنم کز طلب
ور بمیرم باز گشتن رای نیست
باز گیرم کام در رنج و تعب
تا نگیرم بوسه‌ای از آن دو لب

بوسه‌ای کز آن لب میگون تست
لیلیا ، درمان این مجنون تست

آرزو برجست و شد دامن کشان
در بیابان بر سر هر سنگ و خار
وزپی او آن جوان چون بیهشان
ماند از خوناب چشم او نشان

خار ها از لخت پایش سرخ رنگ
لعل فام از خون او هر خار و سنگ

آرزو، خندان همی شد شاد و چست
هر زمان میگفت بس کن زین شتاب
فارغ از آن عاشق در مانده مست
خود چنین نخجیر کی در خورد تست!

وان جوان گفتی چه سود ازیند تو
بوسه خواهم از لب چون قند تو!

گشت چون پایش ز رفتن لخت لخت
خون فشان و خون چکان و بیقرار
شد بدو زانو روان در راه سخت
از پی دلبر برفت آن تیره بخت

پس چو شد ز انوبش از رفتن ستوه
سینه مالان شد روان تا تیغ کوه

منظری خوش دید در آن کوهسار دشت چون دریای پرموج از بخار
دره های کوه هر يك جنتی وندرو طوبی و کوثر صد هزار
خیمه گردون ز هر سو دامنی
باز کرده بر فراز گلشنی

چشمه ها پیوسته ورودی شده وانسواد شهر چون دودی شده
آسمان چتر مه آلودی زده سبزه مینای زر اندودی شده
عالمی در زیر پا گسترده بود
نوعروس آسمان بی پرده بود

آرزو از کوه بالا تر کشید در یکی ابر سیه پیکر خزید
اندر آن پرده چو ماه و آفتاب اندك اندك شد تن او ناپدید
محو شد پا و سر و اعضای او
ليك پیدا همچنان لبهای او

بوسه گفتی میرباید از فراز یا که در گوشی بخواهد گفت راز
یا بجای بوسه و راز نهان از لبانش ریخت خواهد شرم و ناز
چون دو ماه نو ز چرخ آبنوس
بوس جستی، بوس، گفتی: بوس، بوس!

شد جوان يك لحظه از خود بیخبر در میان خاك و خون افکنده سر
نا امید از وصل و از جان نا امید دوخته بر آن دو لب دو چشم تر
نا گهان بر بست چشم از آن لبان
گفت ای سرمایه رنج و زیان ...!

دور باش ای مایه رنج و عذاب ای بسان سایه ابر و سراب
ای لب ت پر زهر و آغوش جحیم ای رهت پر چاه و سامانت خراب
گر دو روز است از دو سالم زندگی
رستم از این خواری وزین بندگی

چشم بگشاد و فرو ماند از عجب
 هر طرف لب بود و لب بود آن چه بود
 آسمان لب دید و کوه و دشت لب
 هر لبی میکرد از او بوسی طلب
 وصل با او بود و هر سو میشتافت
 از لبی بگذشت و این لبها بیافت !

نبر ۱۳۱۴

پروانه و گل

بگل گفت پروانه ای در چمن
 که داده ترا و نداده بمن
 که با من بگویی
 چنین رنگ و بوی؟
 زبوت مرا هوش و سرخیره گشت
 سوی تو کشانیدم از طرف دشت
 ندانم چرا
 چو آهن ربا
 سزد گر بنازی بدین بوی نغز
 کز او گشته تازه کن هوش و مغز
 ز تو کم نیم ای گل خوبروی
 چرا نیستم چون تو این نغز بوی
 بدو گفت گل کای اسیر نیاز
 هنوزت بود جان گرفتار آز
 بدین پر و بال
 دلت پر ملال
 بلی تو کلی همچو من خوب و پاک
 ولیکن مرا تکیه باشد بخاک
 برنگ و نوا
 ترا بر هوا
 چو پستم مرا باغبان قدر
 دهد رنگ و بوی

رود آب جوی	ندیدی که هر جا بود پست تر
چو تو نیکبخت در این دام سخت	ولیکن فریبد که آزاده‌ای برد رشک بر حال افتاده‌ای
نه آخر چومن بطرف چمن	ترا گرنه بوئی است ای فرهمند بخاک سیه نیستی پای بند
خرامان و شاد روی همچو باد	بهر سو توانی شدن پر گشا چو گل‌گاہ بر شاخ و گه در هوا
چو حور بهشت در اطراف کشت	بهر گل که خواهی نشینی بناز گهی در نشیبی و گه بر فراز
که این بوی ورنگ بزندان تنگ	برو شکر آزادی خویش گوی هماره مرا سختی آرد بروی
دمی زنده‌ای اگر بنده‌ای	بآزادی ار در سپنجی سرای از آن به که صد سال مانی بجای

۱۲۹۵

تو امان

ز خواب خوش کودکان دیده گشائی کنند کرده ز تأیید خواب دیده برنگ شراب	صبح چو مرغان باغ نغمه سرائی کنند از آشیانه‌های شب عزم جدائی کنند
چو غنچه سرخ گل بسته بلب غازه‌ای	هر یکی اندر دو لب نهفته خمیازه‌ای

وان دولب نیم باز همچو گل تازه‌ای
 نسیمی پر ز ناز نهفته زیر نقاب

مرا دو توأم بود بخانه چون ماه و مهر
 آیت لطفند و حسن لایق عشقند و مهر

یکی «سیاوش» باسم یکی «سیامک» بنام
 کسی نداند درست که این کدام آن کدام

چو دایه نزدیک خود بیند از آن دویکی
 شگفتی دایه شان فزون شود اندکی

چو این یک از خرمی خنده خوش سر کند
 چو نا که این از غمی دیده چو گل تر کند

بخانه اندر انیس، بیاری اندر شفیق
 هر دو بظاهر جمیل، هر دو بیاطن خلیق

موی چو زرینه تار ریخته بر دوششان
 لغتی آشفته وار ز خفتن دوششان

روی بشویند و موی بدست شانه دهند
 بنا که از زیر دست چو آهوان بر جهند

چبست از این خوبتر زیر کهن آسمان
 یک نظاره دو بار شوی خوش و شادمان

مهر دو توأم فزون ز مهر دو کودک است
 زانکه بعین دوئی نیک چو بینی یک است

و آن دو طفل جدا ز یکدیگر منفک است هیچ تو دیدی که دویکی شود در حساب؟
 چه خوش بود دیدگان بدیده‌شان دوختن و ز آتش عشق پاک خرم‌نغم سوختن
 چو گردد این مشعله گرم بر افروختن میان جانپای ما بدن نماند حجاب
 مرد که عشقی نباخت چگونه مردم شود عشق چو پیدا شود هر چه جز او کم شود
 چنانکه هر بامداد لشکر انجم شود نهفته رخ چون بتافت مشعله آفتاب

هوایما

ای طایر تند سیر زیبا
 کت ز آهن و روی استخوان است وقتیت بر این زمین مکان است
 گاهیت بنزد ابر ماوا

چون میل کنی بسوی افلاک
 بال و پر تو بجنبش آید پا و سر تو بگردش آید
 لختی بخزی چو مار بر خاک

زین مشق نتنت شود توانا
 در معرکه هوا شکافی زیرا که ترا هوای صافی
 مانع بود از صعود بالا

بر دشمن خود مظفر آئی
 بر پشت هوا سوار گردی آسوده ز هر فشار گردی
 و ز آب و هوا سبکتر آئی

چون دور شوی مسافتی چند
پنهان شوی از همه خلایق
از خاک گسیخته علایق
با ابر مطیر بسته پیوند

طیاره ! چو از تو برترم من
زیرا منم آدمی و تو چیز-
چون بر نشوم بچرخ من نیز
پرواز کنان ز محبس تن ؟

من چونکه شدم ز گفته خاموش
طیاره که می نمود از دور
در تندی و کوچکی چو زنبور
گفتا که جواب خویش بنیوش:

زان روز که بر هوا شدم چیر
من یافتم این هوا گشائی
نو گر بهوات غالب آئی
آید فلکت چو خاک در زیر

۱۲۹۵

بیژن

ای ماه که همچو گوی زرین
بر صفحه آسمان نیلی
در فاصله دو ابر فیلی
امشب شده ای چنین خرامان
تزدیک تو قوس وجدی و پروین
بی نور چو شمع صبحگاهان

گر چهره بیژنم بینی
از شرم بابر در نشینی

ای ابر که از شعاع خاور
رخساره برنگ لاله داری
بر خویش مبال و ناز مفروش
زین رنگ و نگار مستعاری
این روی بکلك صنع منقوش
گر بتوانی بیا و بنگر

تا بیژن من نزوی چون ورد
رخساره سرخ تو کند زرد

از عمر بر او نرفته ایام
جز چارمه و چهارده روز
چشمانش پر از فروغ سحر
لبه‌اش پر از کلام مرموز
هر لحظه کند مرا گرفتار
ز آن دولب شوخ و چشم تمام

و ز نظره جانفزای معصوم
مالد دل من چو قبضه موم

بیند چو مرا ز گاهواره
در کنج لبان او فتد چین
پیدا شود از دو سوی روپوش
و آن دو کف دلربای سیمین
خواهد که بگیرمش در آغوش
گوئی که دو باره و سه باره

تا چونکه گرفتمش ببر تنگ
موی سر من کشد بدو چنگ

چون خواب در آیدش بدیده
خمیازه کشد ، کمی بنالد
آنگاه گذارمش بیستر
با دست دو دیدگان بمالد
لاای بگویمش چو مادر
خود بر سر بسترش خمیده

چون بانگ مرا شنید او نیز
«لالای کنان شود شکر ریز»

« هوهوی هوای های هوای خواند بنوای نیم خفته
لبهش بسان لعل سفته
کز آن بزند ملك صغیری
آهنگ لطیف دلپذیری
کای خفته بخواب، خوش بیاسای
ز آواز فرشته بر تو لالای!

۶ تیر ۱۳۰۵

دقتر خاطر

آزاد نیستم که قفس واژگون کنم
بسیار بال و پر زخم اما در این قفس
وین طرفه تر که سیر نیایم ز آزمون
دارم امید آنکه مگس دیو طبع را
وین مشت پر ز دام طبایع برون کنم
هر دم بدام خود گرهی نو فزون کنم
دیگر بجان بکوشم و نیک آزمون کنم
زین نو بنو فسانه زمانی فسون کنم

آوخ که مرغ جان نه چنان است مستمند

کز دام بر جهد و گرش بگسلند بند

این خاطر نژند که هر دم بهجامه‌ای است
هر سطرش از مراحل هستی نشانه‌ای
خاطر بسان صفحه تقویم و حادثات
وین جان بسته نامه اعمال زیر پر
در پیش دیده دل من سالنامه‌ای است
هر جزوش از حوادث دوران چکامه‌ای است
در دست منشیان قضا نوك خامه‌ای است
مانا که راه گمشده حیران حمامه‌ای است

هر دم که میل دیدن آغاز میکنم

چشمی بسالنامه خود باز میکنم

آنکه که سر بجیب تفکر برم همی
آثار سالها و بقایای قرن‌ها
بینم درون سینه خود طرفه عالمی
در من ودیعت است چو ترکیب مبهمی

از رستنی قلیلی و از معدنی بسی از وحش و طیراندرکی ، از آدمی کمی
وین طفل پاگزاد که جان است نام او آسایشی نبیند از این دایگان دمی
این گردنش ببندد و آن دست و پای او
واندیگری فسانه سراید برای او
می بینم آن زمان که در آغوش معدنی
نه جانب نسیم روانبخش منخرجی
و امروز این گرانی و بیچارگی من
میداشت دوست مادر کان آزمان مرا
و بدون مرا شده است چو خونخوار دشمنی
آری چو دوست مانع آزادی من است
در صورت است یار و بمعنی چو دشمن است
یادم آرم آن زمان که غبارم در آب شد
مرجان شد و گیاه شد ، نو نهال شد
و ینک چو نو بهار رسد جسم خویش را
مفتون نکهت خوش باد بهار گشت
وین طبع رستنی که مرا مانده یادگار
خرم شود چو گشت جهان خرم از بهار
وان عهد صید و دوره جنگ آورم بیاد
گاهی بزیر پنجه خصمی فتاده زار
بنی و عناد و رشک و ستیزم دلیل راه
و بدون بهر بهانه یکی زین خصال زشت
ماهی صفت همی طبد این جان روشنم
در خون جانور که روان است درنم
بسیار سال و ماه بر آمد که جان پاک
خون جگر بخورد بسی این دل تزار
شمعی ضعیف بود حوادث چو تند باد
مانند گوهری بدرخشید از مفاک
تا کرد لعل جان مرا سرخ و تابناک
لرزان ز بیم نیستی و دهشت هلاک

بسیار نیز عمر بیاید که این فروغ یکباره پاك گردد از آلودگی خاک
 زین اصل ناستوده جدائی کند قبول
 پیران شود بساحت تزهنگه عقول
 جانا هر آن لباس که گیری بر افکنی تا خویشتن بجامه دیگر در افکنی
 آن پور آزی که بامید گلستان هر لحظه خویشتن بیکی آند افکنی
 درتیه ظلمتی و بکوشی که رخت خویش روزی ز طور عالم حس برتر افکنی
 صد قرن رنج و محنت طوفان همی کشی تا بر فراز جودی جان لنگر افکنی
 گرچه برهگذار خطرها بود بسی
 پندی شنو که زود بمنزل فرا رسی :

هان ! خویشتن مبین که نبینی گشایشی مه ناز خود نکاست نبودش فزایشی
 نا کفهای نشد ز ترازو نشیب جوی آن دیگری نکرد بیلا گرایش
 چند این حباب وار نمایش که پیش بحر از ناتوان حباب تزیبد نمایش
 هر گونه آزمودی و هنگام آن رسید کز خود بدر شوی و کنی آزمایشی
 آئینه وار هر که ندیده است روی خویش
 روی جهانیان همه بیند بسوی خویش

دل افسرده

خدای آن ساعتی کاین دل بمن داد
 نبود او را تو پنداری دلی تو
 دلی افسرده از آسیب ایام
 دلی بنهادم اندر سینه صاف
 ضعیفی را نگهبان قوی کرد
 گل پژمرده ای در غنچه بر بست
 تن پیران درون جوشن گیو
 مرا گنجینه درد و محن داد
 ضرورت را بمن قلبی کهن داد
 دلی وامانده دور زمن داد
 که دوران جهانش صد شکن داد
 خرابی را با بادی وطن داد
 دل لاله بجسم یاسمن داد
 دل زالی بشخص تهمتن داد

سفالی تیره در سیمین صدف بست
دلی کاین مادر فرتوت گیتی
دلی کاین دایه بیمهر ایسام
برهنه کودکی کآبای علوی

چراغی کشته را زرین لکن داد
هزاران سالش از محنت لبن داد
ز ناکامیش داروی و سن داد
قبای کودکی او را کفن داد

ز استاد زمانه خورده سیلی است

درویش زان پراز خون، چهره نیلی است

دلی با آرزوها کرده ناورد
بسی عشق و بسی شادی، بسی نوش
ز گرمای مضاف وصل و هجران
شده چون زعفرانش رنگ چون مل
کنون چون یاد آن ایامش آید
شود نا که چنان پیچان که گوئی
بمیدانی فتد نالان که در وی
من اندر کار او حیران که این دل
مر از دست این دل کار و باری است
نوازم چنگ عشق و نیستم چنگ
شگفتی نیست کاین دل در جوانی

بسی گرم از جهان دیده، بسی سرد
بسی حرمان، بسی محنت، بسی درد
چنان افسرده کآب چشمه از برد
شده چون شبلیدش روی چون ورد
شود نا که بتن لرزان، برخ زرد
غم عالم بر او بر ناختن کرد
نه تیر و تیغ در کار است و نه مرد
چنین تیر از کدامین تیرزدن خورد!
که در تاریخ دلداری بود فرد
بیازم نرد شوق و نیستم نرد!
دمار از روزگار من بر آورد

مبادا هیچکس را این چنین دل

که از درهای افسرده ست این دل!

قصاید

طبیعت و صنیعت

باغبان صبحدم آمد بدر از خانه شب
بکف اندرش یکی تیغ که در پرتو مهر
رزچو آن دید بنالید و بدو گفت که: تیغ
گر بری بیگنهم دست و سرو پای بتیغ
ور گذاریم بدانسان که طبیعت خواهد
سر این کاج فرو گیرم زیر پر و بال
باغبان گفت: مرا بال و پیرت نیست بکار
ور گذارمت بدین حال که رانی پرو بال
آزمودستم تا سرت نسرم نشود
گر طبیعت ز تو خواهد که بیفرازی بال
من و او هر دو به آبادی گیتی کوشیم
او بتکریر مدد حبه برآرد از شاخ
من و او هر دو بیک کار زرب نامزدیم
پس ز کردار من ای رز دل خود تنگ مدار

همچو دژ خیم که آید سوی زندان بغضب
بدرخشیدی چون در شب تاری کو کب
از پی کشتن من آخته‌ای از چه سبب؟
بر من و خویش زیان خواسته‌ای ایست عجب!
روی این باغ بیوشانم از سبز سلب
تن این سرو فرو پوشم در زیر ذنب
من نخواهم ز تو جز بیشی و خوبی غنم
چون بریزد ز تو این برگ نه‌ای غیر حطب
خوشه‌های تو بخوشی و حلاوت چور طب
من ز تو نغز ثمر خواهم نی زفت خشب
او ز راهی و من از راه دگر برده تعب
من بتدبیر خرد سازم حبش صدحسب
تا بدانسان که سزد جلوه کند صنعت رب
کز تو پیدا کنم از بهر جهان ساز طرب

خانه

خرم آن ساعت که زی خانه شوم هنگام شب
دل ز کار روزم افسرده، روان اندر تعب
مغزم از فکرت نترند و رویم از زحمت دژم
خونم از آنده بخواب و جانم از کوشش بلب
روی پهناور افق در چشم من چون کام گور
چهر نورانی قمر در دیده‌ام چون زلف شب
کوههای رنج گوئی در دلم دارد مقام
رود های درد گوئی در دلم دارد مصب
هرچه خواهم ناصواب و هرچه یابم نادرست
هرچه جویم کینه خواه و هرچه بینم در غضب
جان من زندانی و زندان شود او را تم
باز تن زندانی و زندان شود او را سلب
در چو بگشایم رخ خندان زن بینم نخست
کز افزایش دل بوجد آید مرا جان در طرب
آنچنان کاندر سحر گاهان ز تیغ آفتاب
شخص ظلمت را گریبان چاک میگردد قصب
نور شادی بر دل من چیره گردد زانکه غم
همچو ظلمت پیش نور صبح گردد محتجب
کودکان را سوی من آرد که از دیدارشان
آتش شادی شود اندر دل من ملتهب
از تبسمشان چه شیرین تر بجز شهد بهشت؟
وز تکلمشان چه نیکوتر بجز آیات رب؟
خانه گوئی از توافق محفل موسیقی است
وز تهنیت هست گوئی مجلس وعظ و خطب

محفلی رامشگر و خنیاگرش حور بهشت
 مجلسی وعظش منزله از ریا و از رب
 جای کرده در سرا مهر و امید و آشتی
 مانده در بیرون خانه نخوت و عجب و شغب
 مهر در وی تافته مجمر بسان قرص مهر
 فخر از وی تافته مدخل بسان نوزنب
 نی مرا رای تفاخر کز تو پیشم در وجود
 نی ورا جای تواضع کز توپستم در حسب
 «همچو از درهاست زن!» گویند، لیکن مرا
 نوشتها در کام او حاصل شود یا للعجب!
 زو معاش من مرتب چون معاد من زدین
 زو نشاط من مهیا چون مقاصد از زهب
 همچو ابراهیم گردد گلستان بر من سرای
 و درز آتشناك دل بودم بسان بولهب
 نامه ها خواندم : سخنها رانده از کبد زنان
 از حکیمان بزرگ هند و ایران و عرب
 این بگفتا : «زن بود افسونگری ایمان ربای»
 وان بگفتا : «زن بود سرچشمه رنج و کرب
 راحت ارخواهی همه عمر از زنان هجران گزین
 جنت ار جوئی از این اهریمنان دوری طلب!»
 لیکن این هنجار راه نا جوانمردان بود
 گر رطب گوید نخواهم، ترسد از خار رطب
 زندگانی خار و خرما نوش و نیشش باهم است
 گنج در ویرانه پنهان است و گل اندر سرب

آدمی را همچو مرغان آشیانی در خوراست
 کاندرا آن مصروف گردد مال و نان مکتسب
 اندر آن محفوظ ماند رسم و نام و خون وارث
 و ندر آنجا ریشه گیرد بیخ ایمان و نسب
 آدمی را حفظ دین و حفظ ملک و حفظ جفت
 واجب است و کارهای دیگر او مستحب
 تا نداری خانه کی دانی بهای ملک و دین
 تا نداری ریشه کی گردی بیاغی منتسب؟
 باغبان آن است کاندرا باغ بنشاند درخت
 روستائی آنکه در بومی یفشاند مستحب
 تو نبندی دل بخانه چون بیندی دل بملک؟
 تو نداری بیخ محکم چون بیائی در مهیب؟
 ناک را اندر زمین تا ریشه ستوار هست
 هر زمان شیرین تر و خوشتر بیار آرد غناب
 چون زهر سوریته اش بگسست روزی باغبان
 شاخه های خشک او را میفروشد چون حطب

۱۲۹۹

ن زنگار

در رثای ادیب پشاورى

سزد بسوك نو ای آفتاب فضل و ادب
 بزرگوار ادیبا که چشم علم و هنر
 درین نظم بدیع و درین نثر لطیف!
 پس از تو پردگیان معانی از رخسار
 که رفت از برشان طبع معنی آرائی
 جهان پیوشد مر روز را بجامه شب
 عدیل و شبه تو را در عجم ندید و عرب
 درین شیرین پند و درین نثر خصل!
 سزد که بر نگشایند تا بحشر قصب
 که هم بلند نسب بود وهم شریف حسب

ازین فزون چه شرف کز تو یاد احمد کرد
 همیشه بود طربناک خاطر تو بشهر
 سماع بود ترا نه زبانگ چنگ و رباب
 همی فشاندی طبع تو گاه گفتن شعر
 بگاہ فلسفه راندن فرو بماندندی
 گذشت عمر ز هشتاد سال و همت تو
 تعب لذیذ شود طبع را چو روح القدس
 نه دوری و طنت پست کرد طبع بلند
 همی تنالم از آنرو که شد بخاک نهان
 از آنکه جان تو گاه حیات و گاه ممات
 مراست موبه از آنرو که بی توشاخ هنر
 رشیدا بس کن از این ناله کز نهاد سخن
 بگوی سال وفاتش اگر چه کلک زمان
 هزار و سیصد و نه بود و، نه گذشته زتیر

کسی که خلق تو دید و شنید نام و نسب
 نه آنچنان که سبک مایگان کنند طرب
 نشاط بود ترا نه زتاب آب عنب
 هزار گوهر معنی بیک کشودن لب
 معلمان اوایل ز فکرتت بمعجب
 چو هشت ساله همی برد در علوم تعب
 بود معلم و اسرار درس و دل مکتب
 نه محنت سفرت سست کرد پای طلب
 تنی که بود روان ترا بجای سلب
 قرین نورخدای است و غرق رحمت رب
 شود بخشکی و افسردگی چو خشک خشب
 زدود آه تو برخاست سوزناک لهب
 نوشته است بلوح جهان بآب زهب
 که شد زتیر اجل تیره چشم فضل و ادب

۱۵ تیر ۱۳۰۹

جام عشق

مستی آرد شراب و افیون خواب
 از شراب آتشی فتد در سر
 می چوسیلاب و عقل و دین خاشاک
 هم ز افیون خیال چیره شود
 قصرها سازد اوستاد خیال
 جان شتابان شود بهر سوئی
 در نیایند باده و افیون
 چشم مست تو کرد بی تأثیر

آن برد عقل و این رباید تاب
 که کند عقل و دین و رای کباب
 می چو دریا و هوش و رای حساب
 برهش و دانش اولی الالباب
 سست بنیان ترا ز سرای خراب
 راست چون تشنه از فریب سراب
 پیش تأثیر چشم تو بحساب
 سکر افیون و مستی می تاب

هر که گشت از دو چشم تو سر مست
مستی چشم تو نه آن مستی
چشم آن جام باده کاندر وی
جان در آن جام عکس خود بیند
زرد و لرزان و واژگون ماند
دل چو آن عکس واژگون نگردد
ز آن قبل بوسه‌ای همی جوید
لیک چون بوسه‌ای بدست آرد

رای افیون نکرد و میل شراب
که سر از وی تهی کنند بخواب
باده از جنس عشرت است و شباب
سرنگون همچو عکس مرد در آب
همچو در آب پرتو مهتاب
لرزد از بیم غرق چون سیماب
که مگر جان بر آرد از گرداب
از کف او بدر شود پایاب ا

مرداد ۱۳۱۰

فردا

هر آن درنج و هر آن راحت که ماراست
ز دفع و جذب فردا گوی دلها
دی و امروزمان زشت است در چشم
هوایی روشن و جائی بدیع است
در او هر گل که چشم وهم بیند
درخت آرزو آنجا دهد بار
همه چیز جهان پیری پذیرد
چنین گو می فریبد دل ندانم
ولی دانم که هر دانا و نادان
در او حیران شویم از بیکرانی
نهان گردد چو نزدیکش شتابی
بود نا یافته ثابت وجودی
روان مردمان در آرزویش

همه از بیم و از امید فرداست
بسان گوی بازی زیر و بالا است
که فردا چون عروسی خوب و زیباست
زمینی خرم و باغی مصفاست
درخشان تر ز هر لولوی لالاست
اگر چه ریشه او محکم اینجاست
بجز فردا که او همواره برناست
که گلزار هوس یا کان سوداست
دلش ز اندیشه آینه شیدا است
که بیش از عالم هستیش پهناست
چو از دورش بینی آشکاراست
چو در بایش اسمی بی مسمی است
چو باران جوی مردم بر مصلی است

همه کار مهیا را گذارند
 خیال روز فردا مستی آرد
 بخرمائی فریبدهان چو كودك
 ستاند نقد عمر و هیچ ندهد
 چو شد صد بار مرد و کام نگرفت
 در این بازار اگر رفتی دوصد بار
 یکی مرغ است مرغ زندگانی
 یکی رشته که اندر چشم پندار
 چنان دانیم کاین باریك رشته
 ولی غافل که از مقراض دیروز
 سر دیگر که در فردا نهان است
 میان آن و این بیش از دمی نیست
 چو از فردا دهد ما را بشارت
 بهر سطر اندرش نقشی و رمزی
 در آن بینیم روزی را که دایم
 در آن خوانیم نقشی را که در دل
 گشاید روزنی بر روی آن روز
 ز هر رمزش امیدی تازه پیدا
 بود فردا کتابی نا گشوده
 خوشا آنکس که چون تقویم خواند
 بداند کاین اشارت بهر آن نیست
 کدامین روز یوم الامتراج است
 چه روز از ماه بهر فصد نيك است
 کی آید ماه سوی برج عقرب
 ازین روز و شب و فصل و مه و سال

که دل مفتون کار نا هبیاست
 مگر امید فردا جام صهباست
 ولی صد خارش اندر زیر خرماست
 که او بازار گانی نيك داناست
 اگر دیگر رود نادان و کافاست
 همانست رفتن دیگر تمناست
 که او را رشته ستوار درپاست
 درازای جهان او را درازاست
 از این سر بر نری زان بر نریاست
 بریده یکسر رشته ز مبداست
 بدست «باشد» و «مانا» و «گویا»ست!
 هماندم در حقیقت هستی ماست
 از آن در چشم ما تقویم والاست
 که راحت بخش جان ناشکیباست
 سوی آن روز میل جمله اشیاست
 ازو صد گونه امید است و پرواست
 که سر تا پای رمز است و معماست
 ز هر لطفش نویدی نو هویداست
 که تقویمش چو دستور الفباست
 ز الفاظش دلالت سوی معنی است
 که دانی: کی مه گرما و سرماست
 کدامین شب شب دیجور یلداست
 چه روز از هفته گسرمابه مهناست
 کی آهنگ عطارد سوی جوزاست
 بگیرد عبرت و پند آنکه داناست

نگر تا پندی از صد پند او چیست
« همین امروز میکن کار امروز

که يك قطره نشان ژرف دریاست
که فردا از برای کار فرداست »

۱۳۱۰

حباب

حباب نیست بجز باد و آب وین عجب است
نش ز آب ولیکن ز آب بر حذر است
ز روی آب فراچیده است دامن ناز
ز باد روی نهان کرده زیر قبه آب
اگر که مادر او آب و باب او باد است
حباب بر سر این آبدان چه میجوید
ز آب و باد چو تر کیب او فراتر نیست
از آنکه جنس بجز جنس خود نمیخواهد
ولیک باد غرورش از آب دارد دور
حباب آب ز بادش نهفته دارد رخ
حباب نیست مگر حب آب در معنی
ولی چو جامه جهل و غرور در پوشید
دمی بر آب بر اندازد از نشاط کلاه
چونیک در نگر دبر سرش کله رفته است
همین حکایت آب و حباب و جهل و فنا
در این معامله یکسان زیان همی بینند
مگر کسی که سوی اصل خویش یا بدره
حباب وار تو با باد و آب پنجه مکن
بر اصل غالب خود تکیه کن ستیزه مجوی
بشاخ تا کنگه کن که تا بر اصل خود است

کز آب مجتنب است و ز باد محتجب است
دلش ز باد ولیکن ز باد در هرب است
اگر چه آب هم او را تن است و هم سلب است
اگر چه باد هم او را قوام و هم سبب است
چگونه محروم از لطف امو مهرباب است
که تا بزاید و میرد همیشه در طلب است
بطبع بهر یکی زین دو جنس در تعب است
ز شوق جنس همی سوزد آنچه ملتهب است
چنانکه بر سر آب و همواره خشک لب است
چنانکه دور ز باد است اگر چه در مهب است
که نام و نسبت او زین دو لفظ مکتسب است
نفور ازین حسب و بی نصیب از آن نسب است
که جاهل از کلهی شادمان بود در طرب است
کله دریند و سر رفته این چه بوالعجب است؟
چو بنگریم مثالی ز جمله خلق رب است
هر آنچه دستخوش انقلاب روز و شب است
و جود او همه زان پس باصل منتسب است
که باد سخت غیور است و بحر پر غضب است
حدیث دانا بشنو که «حق لمن غلب» است
بهر کرانش عقدی ز خوشه غلب است

چو دور ماند ز اصل و ره جدائی جست
 سبیل رنج ابد چیست سرکشی و غرور
 بلای رو به نفس از دم مزور اوست
 قدم نهاد در آتش که پشته حطب است
 طریق بهجت جاوید، طاعت و ادب است
 خنک کسی که در این دامگاه بی ذنب است!

آفتاب

آفتابا شادی عالم ز تست
 ساحت این بیکران گلشن تراست
 از تو خیزد هر چه در گیتی است نور
 هست مریخ از تو هر شب سرخ روی
 مشتری را از تو رخت جشن و سور
 تیر از تو گشت بر گردون دبیر
 ابر از تو یافت گوهر پاش نام
 تو پیوشی شام را اندر سمور
 سرو پیش تو کشد در باغ صف
 آهوان را ناف مشک آکین ز تو
 الغرض کوه از تو وهامون ز تو
 هر چه هست از تست لیکن زینهار
 این یکی مشت گل صاحب خرد
 هستی تو بسته دیدار اوست
 آدمی گر دیدگان بر هم نهد
 رشته جذب جهان محکم ز تست
 عرصه این بر شده طارم ز تست
 میتوان گفتن که ظلمت هم ز تست
 ماه را هر ماه قامت خم ز تست
 هم زحل را جامه ماتم ز تست
 زهره را این خاطر خرم ز تست
 باد را وصف مسیحا دم ز تست
 صبح را این خلقت قاقم ز تست
 وان صنوبر چون یکی پرچم ز تست
 بلبلان را بانگ زیر و بم ز تست
 بحر از تو، خشکی از تو، نم ز تست
 تا نپنداری که هم آدم ز تست
 چون نکو بینی بسی اعظم ز تست
 گر چه در میزان ظاهر کم ز تست
 سر بسر روی جهان مظلوم ز تست

گذشت زمانه

سالی دگر گذشت و امیدی دگر گذشت
 آوخ که تا شدیم خبر بی خبر گذشت

تقویم ماند چون قفسی خالی از هزار
لفظی بجای ماند و زمعنی نشانه نیست
هر روز بیقرار تراز روز پیش بود
نا دیده فرودین مه اردیبهشت شد
مرداد رفت و دولت شهریوری و مهر
آذر چو برق آند و دی همچو باد دی
گویند: عید میرسد و نوبهار عیش
شادم که آن بیاید و این شد ولی چه سود
بار دگر زمین شتابان و بی قرار
آنی دگر ز مدت عمر جهان برفت
ما و تو نیستیم ولی روشنان چرخ
از خاندان شمس پراکنده شد بساط
خاموش گشت زهره و بشکست پشت تیر
مربخ سرخ روی زغم گشت زرد رخ
نبتون یتیم وار اورانوس را ببرد
خورشید را حرارت کانون فرو نشست
گردیده‌ای گشاده بود اندر آن زمان
بیند که کوه‌سار بدریا در اوفتاد
دریای باختر بسوی خاوران کشید
جان زمین بقیقه خندد بعمر خویش
«هرفته‌ای که بود در این کهنه دلق بود»
«بگست قید صورت و شکل و طلسم جسم»
«اکنون زمان راحت و آزادی است و ناز»
نا که ز غیب بانگ زند هاتفی بر او:
«باقی است کار گر چه نمائند ست جای کار»

عمر از میانه همچو هزاری پیر گذشت
دودی بچشم رفت و فروغ شرر گذشت
هر ماه از مه دگر آشفته تر گذشت
خرداد و تیر تیر صفت از نظر گذشت
آبان بیک دومیچ چو آبی ز سر گذشت
بهمن سپند وار برون جست و در گذشت
فصل شتا و لشکر بیداد گر گذشت
کان بی نتیجه بکنند این بیشتر گذشت
دوری بگرد چشمه خورشید بر گذشت
روزی دگر ز دور حیات بشر گذشت
بانگ روز بنگرند که دور قمر گذشت
عزت زمه گذشت و جلالت زخور گذشت
ایام مشتری چو نسیم سحر گذشت
کیوان زحلقه زر و طوق و کمر گذشت
از خاندان شمس و زارث پدر گذشت
زان جذب و دفع و کشمکش و کروفر گذشت
مر خاک را ببیند فرجام سر گذشت
دریا ز جا بر آمد و بر بوم و بر گذشت
کھسار خاوران بدر باختر گذشت
گوید که: «دورفتند چه خوش مختصر گذشت!»
«منت خدای را که ز ما بی خطر گذشت»
«ایام سود آمد و وقت ضرر گذشت»
«بر زغم آن زمان که برنج سفر گذشت»
«کای جان کمان مبر که همه خیر و شر گذشت»
«بر جاست معنی ارچه بظاهر صور گذشت»

«چون تو مهندسی چه غم از خانه شد خراب»
 «برخیز و زین مواد یکی کاخ نو بر آر»
 «این کارخانه هیچ نیاساید از عمل»
 «هر نده ای که بینی از اجزای کاینات»
 «ای دل! دژم مباش که تقویم گویدت :
 فرصت شمار باقی ایام و کار کن
 روزی اگر بخیر گذاری، هزار بار
 «چون تو مؤثری چه زیان گزائر گذشت»
 «فرمان چنین ز کلاک قضا و قدر گذشت»
 «باقی است کار، گرچه بسا کار گر گذشت»
 «هم رنجبر بیامد و هم رنجبر گذشت!»
 «سال دگر ز عمر چو لمح بصر گذشت»
 فرصت دگر بدست نیاید اگر گذشت
 بهتر ز سالهاست که در خواب بخور گذشت!
 شهر بور ۱۳۰۷

گرد باد

اندر میان دشت نکه کن بگرد باد
 کس برج دیده ریگ، روانش بجای خشت
 بنا که دیده است که مر برج خویش را
 پیچنده لاد کس بهمه عمر خود ندید،
 دیوار دیده کس که فرو ریخت پیش باد
 بنگر بگرد باد و بین تا که چون برفت
 گوئی مهندسی است که می بسپرد زمین
 مساح نیست از چه بدشت و بکوهسار
 مانند عاشقی است که پیچد بخویشتن
 یا دلبری که جانب میعاد یار خویش
 چون خیمه ای است لیک کسی خیمه بی ستون
 گوئی که دشت خسته بود دودش از درون
 کهسار دیده ایم که آتش فشان شود
 بساد صبا و باد شمال این چنین نکرد
 گوئی ز خاک بیخته برجی پیا ستاد
 کس لاد دیده باد بزانش پو اوستاد!
 بر پیا کند دمام و لادش کند ز لاد؟
 غلطنده برج کس بزمانه نشان نداد
 و آنکه پیای خاست چو از پا در اوقناد؟
 در عهد پیش، تخت سلیمان بروی باد
 از صبح تا بشام و ز شب تا پیامداد
 پیمایش زمین را دو دست بر کشاد!
 از هجر همچو کیسوی یار پری نژاد
 اینسان همی خرامد نازان و مست وشاد
 هر گز ندید و نیز ندارد کسی بیاد
 گوئی که کوه جسته برون آهش از نهاد
 وز پهن دشت هیچگه آتش فشان نژاد
 این شیوه شگفت دبور خزان نهاد

مهر

هر روز کافتاب سر از کوه بر زند
در انتظار دیدن رویش نشسته ام
فراش خواب را ز شب دوش گفته ام
هر اندهی که شب بسرم لشکر آورد
بسیار جسته ام بجهان و ندیده ام
ای خرم آن دمی که در او جیش آفتاب
کحل سیاه شب بزداید بآب نور
ناگاه تیغ مهر درخشان و بیقرار
کوه پلاس پوش ز تشریف آفتاب
هر سنگ را که بینی از کیمیای شمس
در ابر نور او چو فتد گوئیا کسی
خونین شود سحاب که فساد آفتاب
گوید فلک بماه که : دیگر مزن توتیغ
دانی چکاوک از چه خروشد بیامداد
کاین مهر چرخ آبت مهر است و مردمی
نزدیك او تفاوت پست و بلند نیست:
گر غار تیره دل نپذیرد شعاع مهر
آنکو چو مهر مهر جهانی بدل گماشت
زین کیمیای مهر هر آنکو زند بدل
گر این هنر ندارد بیمایه جاهلی است

اول شعاع خویش بر این چشم تر زند
زان پیشتر که مرغ سحر بال و پر زند
تا خیمه نزول بجای دگر زند
چون نور مهر بیند کوس سفر زند
خوشتر ز ساعتی که در او مهر سر زند
بر باز ماندگان سپاه سحر زند
وانگاه در دو چشم جهان کحل زر زند
از خاوران بر آید و بر باختر زند
چندین هزار دامن زر بر کمر زند
صد طعنه بر فروغ و جمال قمر زند
در توده های پنبه بممدا شرر زند
از صد هزار جای بسر او نیشتر زند
بگذار تا که او زند ، او خوبتر زند !
این بانگ عبرتی است که بر بیصبر زند
کاینسان شعاع خویش بهر بوم و بر زند
هم در مغالك تا بد و هم بر کمر زند
خور را زیان ندارد ، خود را ضرر زند
هر چند نده باشد پهلوی بخور زند
خاکی دلش چو زر شود ، اما اگر زند !
بیچاره ای که لاف ز فضل و هنر زند !

تیر ۱۳۰۷

انقلاب بهاری

ابر آذاری دگر ره غرش و غوغا کند تا بکیتی انقلابی سهمگین بر پا کند

غرشش بر خفتگان خاله بیداری دهد
شاخ را چون بازوان کارگر نیرو دهد
جویها پرشهد سازد، باغ پر طوبی کند
شادی گلزار نای قمریان مزمز کند
کوه را بیند یکی سرمایه داری آزمند
کنجهای سیم بر یکدیگر آکنده ز برف
ابر آذاری بخشم آید از این آرز دراز
کومرا گوید که این آکنده کنج سیم ناب
کنج بستانم ز تو بر بوستان سازم نثار
زان سپس باران فروردین بیاداش ترا
آب دریایش یابد زو بگیرد سهم دشت
گویدای دریا ز بسیاری آبت سود چیست
باش تا بر گیرم از تو مایه خسران تو
آب شورت کام تلخ گلبنان شیرین کند
از بر صحرات دائم رود آب آرد شمار
گاه آن شد کانچه از صحرا گرفتستی بمکر
تو همی خواهی که بستانی وندهی باز پس
از کف دریا بگیرد بدره لولوی تر
ابر آذاری دو کف پر لولوی لالای بحر
کای عزیزان اینک آن جانی کتان بخشد حیات
بر گها زیبا کند، اشجار با نیرو کند
گاه آن آمد که هر پست و بلندی بر زمین
دشت و دریا بگردد، جوی بگریکسان شود
به دگر سرمای دی بر ناتوان سختی کند
شامگاه تیره بختی شب صفت کوتاه شود

ریزشش پیران دشت و باغ را برنا کند
باغ را از شورش مرغان پراز غوغا کند
راغ پر غلمان کند، گلزار پر حورا کند
مستی موسیچه را از سرخ گل مینا کند
کز تکبر سرفرازی بر سر صحرا کند
نی خود از آن سود گیردنی بکسر اعطا کند
از غضب گریبان شود و ز خشم غرشها کند
نه ترا خوشبخت سازد، نه ترا زیبا کند
تا که بستان رانهان در مفرش خضرا کند
از زهره جامه بخشد و ز گهر کالا کند
دشت را شاداب از سرمایه دریا کند
کاین فزونی تلخی و شوری ترا پیدا کند
تا که باغ و راغ را پر زهره زهرا کند
دیده هر غنچه را چون اختری بینا کند
تا ترا سرمایه ای زین گونه بی احصا کند
باز صحرا میدهی تا خوبستن رعنا کند
جز زیان هر گز نبیند آنکه این سودا کند
بر زمین باشد، زمین پر لولوی لالا کند
روی زی بستان نهد، بر گلبنان آوا کند
ای نکویان اینک آن روحی کتان بویا کند
نو گلان خندان کند موسیچگان گویا کند
بی تفاوت جامه ها از نیلگون دیبا کند
هر کسی بادیگری دل خرم و یکتا کند
نه دگر باد خزانی تندی صفا کند
روزگار نیکیبختی روزوش بالا کند

در امید وصل آزادی رشید یاسمی چون منوچهری هزاران چامه شیوا کند

ایران و هند

آورد دوش طوطی شکرستان هند
کاین هفته رفت باید از گلستان ری
برخوان فضل و دانش و اکرام و مردمی
زان مرده گفتی این دل بی بال و پر کشود
از هند سهم من خبری بود پیش از این
زین پیش از متون تواریخ و زاویان
آری، همیشه کشور ایران برفته است
ایران و هند مسکن يك دودمان بدند
يك دین و يك تمدن و فرهنگ داشتند
جمشید ما که بود؟ یمای بزرگ هند
دارا گرفت سند و لیکن نمیگذاشت
نوشیروان فریفته علم بید پای
ز آنسان که خورز هند فروغ افکند بما
از همت امیران و ز ذوق شاعران
ز آنسان که شیر باشکر و آب با شراب
مسعود سعد و بوالفرج و خسرو و حسن
نا که شرار آتش چنگیز خان بسوخت
تیمور لنگ آمد و خون ریخت تا شود
ایران چو بوته ایست که در روی لعیف گشت
بس خارها از ایشان چیدیم تا شدند

شیرین بشارتی سوی من از زبان هند
با آسمان نورد سوی بوستان هند
خواهی نشست قرب حمل میهمان هند
صد پر و بال شوق سوی آشیان هند
اکنون همیروم که بینم عیان هند
دانسته بود خاطر من داستان هند
در شادی و ملال عنان بر عنان هند
باشد گواه من کتب باستان هند
هم مردمان ایران، هم مردمان هند
گر شاسب کیست؟ نه من هفتخوان هند
فرقی میان کشور خویش و میان هند
بهرام گور شیفته لولیان هند
اسلام تافت ز ایران در آسمان هند
روئید لفظ پارسی از گوهران هند
آمیخت قند پارسی اندر زبان هند
گشتند در معانی خوش ترجمان هند
هم خانمان ایران، هم خانمان هند
صاحبقران ایران، صاحبقران هند
بعد از گداز هادل تیموریان هند
شایسته شکفتن در گلستان هند

به ابر چو دور ماند از اورنگ خویشتن
 فرزند او همایون وان اکبر کبیر
 وز بعد او جهانگیر آن شاه نامدار
 اورنگ زیب خسرو قهار دین پناه
 در عهد این شهان سوی ایران روان شدی
 بسیار نا مراد بکام و امان رسید
 از بس سخن سرای از ایران بهند رفت
 از جور روزگار زمانی جدا شدیم
 اینک همیفرستد پیغام عشق و شوق
 ایران بر آن سراسر است که شمشیر علم او
 ایران بر آن سراسر است که سود و زیان او
 هند و جهان ز روی عدد گر چه چون همند

بر سر نهاد افسر گوهر نشان هند
 افزوده گشت از ایشان نام و نشان هند
 آن شهریار خرم شاه جهان هند
 کاندز ره شریعت شد پاسبان هند
 با بارهای علم و هنر کاروان هند
 چون ز اصفهان برفت بدارالامان هند
 دهلی و اگره گشتری و اصفهان هند
 از دوستان یکدله و مهربان هند
 پیرو جوان ما سوی پیر و جوان هند
 برنده تر شود چو زند برفسان هند
 پیوسته باد باز بسود و زیان هند
 در چشم ما ز هر دو جهان به جهان هند

زندانی

مرا نصیب از این بیشتر چه نعمت بود
 هزار رامش بینم ، هزار نعمت بیش
 همه نعیم جهان پیش دل نثار کنم
 نه گوش رامش بیند ز نعمه بم وزیر
 یکی غریب و اسیر است خفته در دل من
 ز جای و نام و نشانش بسی پیر رسیدم
 مگر کسی که در این قید کرده ستوارش
 چنان ز حبس ملول است و از وطن نومید
 از آن زمان که بزندان او غربت است دچار

که هیچ نعمتم اینجا نمیکند خشنود؟
 ولی چه سود که دل را نمیدهد بهبود
 بدانکه خرم و شادان شود ، ندارد سود
 نه چشم لذت یابد ز رنگ سرخ و کبود
 که دستبرد زمان جاه اوز کف بر بود
 نه نام خویش بگفت و نه جای خویش نمود
 ز گفتن نسب و نام خنامشی فرمود
 که هیچ بر نکند دیدگان اشک آلود
 غنود ماهی و مرغ و دو چشم او نغنود

اگرچه هیچ نگویید ولی توان دانست
 زدست داده مقامی که همچو او بجهان
 اگر نه بنگه او جنت برین بودی
 چو آن بلند نظر بازو چرخ و شاهین است
 هزار بار مگر نقد این جهان سنجید
 کنون چو یاد کند گاه گاه از آن نعمت
 چنان طپیدن گیرد که در زمان کوئی
 دریغ و درد که از جای بر نیارد خاست

که کرده است مقامی شریف را بدرد
 نه هیچ چشم بدید و نه هیچ گوش شنود
 چرا بجنّت گیتی دمی نمی آسود؟
 که بهر صید مکس سر نیاورند فرود
 که باز داند نقد سره زسیم اندود
 چو عود بر سر آتش ازو بر آید درد
 فراخنای جهان را بخواهدی پیمود
 ز بس بکنج قفس پرو بال او فرسود!

مرداد ۱۳۱۰

ورزش

مرا از این تن رنجور و طبع ناخشنود
 بساشبا که غنودند وحش و طیر و مرا
 همی بنالم در غم چو مرغ دور از جفت
 سرشته نیست بتر کیب طبع من شادی
 ز روزگار جوانی نمی برم رامش
 کنه چه بود روان مرا که در این تن
 خطا ندانم از منشیان حکم قضا
 که هر چه بر تن من رفت از خطای من است
 نظر نکردم در حال جسم خود چندان
 از آن دواى تن و جان که ورزشش خوانند

اسیر چنگ غم و رنج چند باید بود!
 بیستر اندر این رنج دیده تن نغنود
 همی بسوزم در تب چو چوب نفت آلود
 نوشتند نیست بتاریخ عمر من بهبود
 ز لعبتان امسانی نمی شوم خشنود
 خدای عزوجل - رنج بردنش فرمود
 کنه نگیرم بر روشنان چرخ کبود
 «نه زین مفرس زنگار خورد دود اندود»
 که کرد صحت و نیرو تن مرا بدرد
 کناره کردم و چون کاهلان نبردم سود!

فواره

گر نه آن فواره از کان کهر بیرون شود

قطره هایش هر زمان چون درو گوهر چون شود

چون هوا ساکن شود باشد عصائی از بلور
 ورنسیم آید ز سیم تر یکی عرحون شود
 لرز لرزان است و ناموزون قدش در پیش باد
 چون نشیند باد در دم قامتش موزون شود
 بید مجنون راست مانده چوخم گردد ز باد
 بید دیدستی که خود گرینده چون مجنون شود؟
 همچو نور مهر از گردون فرود آید بزیر
 همچو آه دردمند از خاک بر گردون شود
 راست گوئی سیمگون ماری است ز افسون مانده خشک
 آری، آری خشک گردد مار چون افسون شود
 زو قبای آبگیر از سیم تر گیرد سجاف
 زو کلاه سبزه از الماس و در مشحون شود
 گرنه این الماس و دراز خاکدان گیرد گریز
 خاکدان روزی دواز گنج گهر قارون شود
 روی آب از ریزش او دایره بند هزار
 هر یکی مر دیگری را مر کزو کانون شود
 این مر آن را همچو زندانی بود بر بسته در
 لیک خود در بند موج دیگری مسجون شود
 تا بندد سجن خود آن یک شود دایم فراخ
 وسعت زندان و ایکن همچنان افزون شود
 باغ را رگزن مگر بشکافت رگ کورا همی
 مایه جان روز و شب از کالبد بیرون شود
 باغ را زین رفتن خون ای عجب نیرو فزود
 گرچه تن سستی پذیرد گرمی زو خون شود

چون بر او خورشید تابد گردد از یک سو پدید
 گونه گون قوسی که عقل از دیدنش مفتون شود
 کس کمان دیده است کاید در نظر بر هفت رنگ
 وانگهی الوان آن هر لحظه دیگر گون شود؟
 رنگ گل‌های چمن کوئی درو شد منعکس
 کاین چنین هر دم برنگی همچو بوقلمون شود
 که جمال لاله گیرد ، گاه لون شنلید
 که بنفشه رنگ گردد ، که چو آندیون شود
 خوازه ها بستد است کوئی باغ تا شاه نسیم
 با غنیمتها زبوی گل سوی هامون شود
 ای درخت شادمانی ، ای که در باغ بهشت
 هر که از تو روی در طوبی کند مغبون شود
 آنکه از تو دور باشد دور باشد از خوشی
 وانکه نزدیک تو شد با خرمی مقرون شود!

آند ۱۳۰۴

برگ ریزان

چو گشت بباد خزانی بیباغ زر گستر
 فرو کشید بخشم و بخاک بر گستر
 تو گفتی آنچه ر بوده است درهم و دینار
 خموش باغ بگردارخانه ای است که مرگ
 نه بانگ بلبل و قمری دراو طرب انگیز
 بدانگهی که دگر گونه زینتی پذیرفت
 جوانی آمد رخساره همچو برگ خزان
 فشرده پنجه بیمارش چو آبی تن

زمین باغ نهان گشت زیر مفرش زر
 ز ساعد و سر اشجار زینت و زیور
 ز بیم بفرکند از دست مرد غارتگر
 در آن گشاده بتاراج زندگانی پر
 نه بوی باد بهاری در آن نشاط آور
 بساط جنگل زرین ز شامگاهی خور
 تنی چو شاخ درختانش در خزان لاغر
 شخوده ناخن رنجوریش چو لاله جگر

نهاد پای در آن جنگل و بزاری گفت
 ترا بچهره خود بینم و بحالت خویش
 مگر نمونه رنگ من است زردی برک
 اگر نه سوگ منت هست، چون سیه پوشی
 ترا بهار بنیرو کند پس از شش ماه
 مرا دگر نشود باغ زندگانی سبز
 کنار گور یکی بر کشیده سرو کهن
 چو باد هر طرفش منعطف کند گوئی
 جوانی من از آن پیش پز مرد که بیاغ
 شود بخشکی شاخ تو در خزان تن من
 بزیر برگ خود، ای شاخ! بر فراز زمین
 مگر چو مادر پیر آیدم فراز مزار
 چو از نوازش برگ و نوای باد مرا
 بشامگاه چو آن دلبر پری رخسار
 تو با نسیم بهاری یکی نوا بنواز
 چو این بگفت بسی بر نیامد از ایام
 میان جنگل، در زیر سایه سروی
 شبان و روزان بروی فشاند جنگل برگ
 نبود مونس او غیر مرد چوپانی
 از این چکامه سزدگر روان «میل ووا»^۱

که : ای مناظر انس من از زمان صغر
 مگر بسوی من آورده ای ز سرگک خبر
 مگر طلایه مرگ من است شاخ شجر
 و گرنه موید کنی، موی چون کنی از سر؟
 جوان و بارور و شاد کام و خوش منظر
 مرا دگر زدهد شاخ کامسرائی بر
 چو دیده بندم آید مرا بچشم اندر
 فراز بستر کبودک همی چمد مادر
 شکوفه خنده زند پیش اختران سحر
 که بود چون گل سیراب نو بهاری تر
 بسان مفرش زرینه اش فرو گستر
 نیابد از چه بجوید بسی، مکان پسر
 روان خسته بیاسود و ناتوان پیکر
 سوی من آید و بر خاک من بگرید بر
 که جان خفته مرا ز آن بجنبند اندر
 که مرگ شوم بر او تاخت ناگهان لشکر
 زخشت و سنگش کردند بالش و بستر
 و لیک دلبر او سوی او نکرد گذر
 که بر مزارش گاهی همی فکند نظر
 بشعر نغز «رشید» آفرین کند بی مر

آفتاب عشق

بماند دوخته دو چشم من چو دو اخگر
 شب دراز بر این اختران بازیگر
 پیش دیده هجران کشیده منظر شب
 مهیب و زشت نمودی بسان کام سقر

(۱) یکی از شاعران فرانسه که مضمون این قصیده اقتباس از شعر اوست .

مگر که غم چو یکی آبگینه است که چشم
 بسان دودی گردون فرو گذاشته بال
 گهی نمایان بودند اختران بر چرخ
 چنانکه باد پیوشد گهی و دور کند
 سپهر دایره کردار بود چون سپری
 مجره قنطره ای بود بر سر دریا
 بسان دیده من سرخ چهره بهرام
 شهاب روشنی چشم از دری است که چشم
 بنات نعش یکی نطع بود چون شطرنج
 بسوگ کیوان در جامه سیاه نهان
 درست کرد که بنگاشت صورت کیوان
 نه سوگوار بود از چه از پلاس سیاه
 بساط بزمی آراست آسمان امشب
 ستارگان همه دررقص وسوی من نگران
 اگر جهان همه اندر طرب بود ز چه روی
 مرا دلی است چو مریخ غرقه در خوناب
 بر آن نشاط که این اختران کنند از چرخ
 بناله گویمشان ای روندگان سپهر
 شد آن زمانه که دانشوران گمان کردند
 مرا غم است ولیکن نه از جفای سپهر
 فغان من بود از هجر آن رخ چون ماه
 مهی که روز و شب از دیدگان خونینم
 فراق اوست نه جور ستارگان که مرا
 چو آفتاب اگر خانه ام کند روشن
 که اختران را تاب مقاومت نبود

نبیند از پس او جز برنگ او کشور
 ستاره لرزان چون در میان دود شرر
 گهی شدند در ابر ناگهان مضمهر
 ز روی اخگر رخشان نقاب خاکستر
 بر آن فروزان پروین چو میخهای سپر
 ستارگان را بر روی او بسیج سفر
 بسان چهره من زرد زهره از هر
 گهی گشاید و گاهی بیند آن از در
 که بیشتر ز یکی خانه زو نمانده دگر
 برقص زهره و برجیس پیش وی اندر
 سیه بدفتر خویش اندرون ستاره شمر
 چو سوگواران بر گردنش بود چنبر
 در آن نعایم و ناهید گشته رامشگر
 بطعنه گوئی خندند جمله بر من بر
 از این طرب بدل من پدید نیست اثر
 طرب چگونه کند گر چه مطرب است اختر
 مرا نباشد جز آه پاسخی در خور
 که ننگرد سوی من مگر بعجب و بطر
 که سعد و نحس جهان را ز اختر است نظر
 که خم کنم بتضرع بر ستاره کمر
 که روی من زغم اوست همچو ماه سحر
 شهاب وار فرو ریزد از غمش اختر
 بروز بسته غم کرد و شب اسیر سحر
 مرا چه باک گر اختر کشد بکین لشکر
 چو تیغ مهر بتابد ز جانب خاور!

شوق و وطن

احسانات داعی الاسلام

مرا سوی وطن آمد هوای رفتن باز
ولیک بودم دور از وطن بسوز و گداز
بروی عاشق باشد دراز جهیم فراز
چومن ز آب و ز خاکش نمانده باشد باز
چوپیش رفتی اندر خلیج فارس جهاز
چو حاجیان سوی بیت الحرام بر راه حجاز
بسوی ایران هر چند دیده کردم باز
ز شوق و حسرت من موجهای دریا راز
که بامداد هویدا شود بگناه نماز
ز عشق و عده دیدار دلبر طناز
سرم زمستی چون مست گشته از بگماز
نگشته فاش ز غمز سپیده غماز
ز سرخ و زرد و سپید سحر بدیع طراز
چنانکه روی حقیقت ز پردههای مجاز
که خاک ایران زینجا همی کند آغاز
جزیره بیشتر آورد سر ز آب فراز
پپای دیدم مانده بر روزگار دراز
سوی خلیج که سازد ره تجارت باز
در آن نهاده پی جنگ توپخانه و ساز
که هر مسافر از ایشان گرفت خط جواز
که کرد شادی دوش از دلم همه پرواز
ز ساحلی که بود راه جانب شیراز
تباه گشت چو آثار سحر از اعجاز

چو دیر ماندم در هند سالیان دراز
بهند گرچه مرا بود عز و راحت بیش
که در بهشت همانا ز دوری مشوق
کسی نداند شوق مرا که سالی بیست
براه چشمم زی خاک پاک ایران بود
دو چشم دوخته بودم بساحل ایران
نبود غیر بخار و هوا و آب پدید
چنانکه گفتم با آسمان همی گوید
شبی ز خاک وطن ناخدا بشارت داد
شبی گذاشتم از شوق همچو عاشق مست
دلم ز شادی چون وصل دیده از دلدار
پیام کشتی رفتم، هنوز راز جهان
چو صبح گشت و افق بست بر لباس کبود
در آب گشت هویدا جزیره هر مز
دلم تپید ز دیدار او چو دانستم
هر آنچه کشتی مایبتر شدی در بحر
در آن جزیره حصارى ز پرتغالیها
از آن زمان که سپاهی ز پرتغال آمد
بهر جزیره حصارى ز مأمنى کردند
چنان بنادر این بحر شان مسلم گشت
چنان ز دیدن آثار خصم رنجبه شدم
مگر بخاطر من بود کافتاب بتافت
تو گفتمی آنهمه رنجم ز تابش خورشید

یکی شماعزر افشان ز کوه ساحل خاست
 گذاشت تنگه هر مز، حصار را بگرفت
 بیانگ گفتم: کاین خود نه آفتاب بود
 ز روی ساحل ایران بر این حصار بلند
 بر این حصار نگه میکند که دشمن ملک

جهان فروز و درخشان و تیرگی پرداز
 بحشمتی که مرا برب آمد این آواز
 که هست پرتو عباس شاه بی انباز
 دو چشم دوخته چون بر کلنگ دیده باز
 سوی ممالک او تنگرد بدیده از

۱۳۰۲

بیستون

دروذ از من و از مهینه سروش
 فلکسای کوه ستاره خرائش
 بسدامانش اندر نشانهای نغز
 چو میخواست دارا که تا نام او
 خطی شصدهفتاد و نه بر گاشت
 که من داریوشم شهنشادر است
 چو بر تخت سیروس دعوی نمود
 بگفتا منم بر دیا پور شاه
 چو دیدم که گوید سخن بر کزاف
 سه و بیست کشور گرفتم بتیغ
 ز شاهان ناراستگو نه نفر
 که بودی فرستنده او رمزد
 هر آنکو گنهگار و ناپاک بود
 بر این گفته ها بر کوا معن است
 نگفتم دروغ و نراندم کزاف
 تونیز ای که کردی چو من شهر یار
 چو خواهی که شاهی و فرزند و مال

بر این رایب نصرت داریوش
 ز تیغش مه و مشتری درخروش
 ز بگذشته شاهی و آن تاب و توش
 بگیتی شود زین هر چشم و گوش
 ابر سینۀ بیستون خموش
 فروهر مرا یاور و دار گوش^۱
 سرزبس غاصب دگماتای زوش^۲
 مهین پور سیروس اعظم خروش^۳
 بماند سر پر ز جوشش ز جوش
 زمصروز خوارزم و آشور و شوش
 بزنجیر بستم چو اسبان غوش^۴
 منش حال به کردم و روز خوش
 جدا کردمش گردن از هر دوش
 فروهر کز و جان ما گشتدوش^۵
 در این لوح پاکیزه چون تنگوش
 از این لوح اندر زیاکان نبوش
 بیابی ز آهورمزد و سروش

۱ - حافظ ۲ - بدخو ۳ - کوس ۴ - بدک ۵ - درغن

بیزدان پرستان ببخشای نوش
زمرگ پسر جفت غم باد و هوش
شهنشاه مرد افکن سخت گوش
چو بوی خوش از طبله بو فروش
که باشد تنش را زبدروی پوش
که دروی شود خیره مساح هوش
ترا روح و نام است در این نقوش
پایان شد این آریانی سروش

۱۲۹۵

بناپاک مردم روا دار نیش
هر آنکو بر این لوح بدخواه شد
ز گوینده برجان دارا درود
ز گفتارت ، ای شاه ! مردی دمد
اگر ساخت فرعون مصری هرم
ترا دست طبع این هرم کرد راست
بدار مستی از استخوان در هرم
رشیدا بیاد شد آریان

چاره ابلهی

ابلهی پرسید هنگام شب از بانوی خویش:
«کای بلای جان و دل از چشم چون حادوی خویش
کیست ابله در جهان و چیست ابله را نشان
چون تواند کرد ابله داروی آهوی خویش؟»
زن بخندید و بگفت: «ابله کسی باشد که ریش
از بدستی بیش دارد بر رخ نیکوی خویش!»
از قضا زان پس که زن گفت این سخن بهرمزاح
شد پی کاری برون از ساحت مشکوی خویش
مرد ریش خویش بگرفت و چو دید از یک بدست
هست افزون، شد غمی، درهم کشید ابروی خویش
ساعتی بیچید از این غم کو چرا ابله شده است
پس بر آن شد تا بجوید در زمان داروی خویش
ریش در دست و پریشان کرد هر سوئی نظر
تا یکی شمع فروزان دید در یک سوی خویش

بر زبانه شمع سوزان سود و لغتی باز داشت
 آنچه از يك قبضه افزون یافت بر رومی خویش
 آنچه از تنف آتش موی او پیچید و سوخت
 کز خجالت دستها بگرفت پیش روی خویش
 ریش رفت و بهر ابله یادگاری دو گذاشت
 بر رخسار خاکستر و اندر و ناقص بوی خویش
 زن شنید آن بوی و شد آسیمه سر نزدیک شوی
 هر طرف جو یا بدان چشمان چون آهوی خویش
 بس شگفتی کرد و خندان و غمین شد چون که یافت
 راست مانند کدوئی ساده روی شوی خویش
 گاهی از حیرت سر انگستان گزیدی خشمناک
 گاه از خنده گرفتی دست بر پهلوئی خویش
 گفت: «بخرد کی شوی از ریش و سبلیت سوختن؟
 گاوریشان را بیاید سوخت خلق و خوی خویش!»

۱۲۹۹

آسمان پیمان

<p> شتابان به ابر اندرون چون کلنگ سرائیش مسکن چو یابد درنگ کهد پرشش خط نیل است و گنگ که در آب ماهی و در کوه رنگ خبر گیرد آنجا که پوید نهنگ نه ابر مطیرش کند عرصه تنگ نذیر است مر جنک را روز جنگ </p>	<p> نگه کن بر آن مرغ پولاد چنگ جهانیش میدان چو گیرد شتاب سبک منزلش حد چین است و روم بد آنسان گرازد به ابر اندرون گذر دارد آنجا که پرد عقاب نه بحر محیطش کند پای نر بشیر است مر صلح را روز صلح </p>
--	--

شنیدستی انجام اصحاب فیل
 که جنگ ریزد از این تیره ابر
 اگر ساخت عیسی یکی مرغ کور
 کنون قوم عیسی یکی مرغ ساخت
 جهانی ز دیدار او شاد کام
 که عار آیدم اشتر خویش دید
 چو یاد آورم پیش این پر وبال
 بنالم ز بیداد سستی و جهل
 ز دانش پدید آمد آن عز و فخر
 که دانا بر آرد بفرهنگ و رای
 من و تو بیک ماه میلی دو بست
 بیک ساعت او برد این راه دور
 من و تو بگردون بر آئیم نیز
 مر او را فلک زیر پای اندر است
 چو دانست سردار ایران سپاه
 بینگاه مرغان گردون نورد
 بیاورد پنجاه و آرد هزار
 کنون روز کاراست و تدبیر و رای
 که ایران در آرد بزودی نه دیر

که چون ز آسمانشان بیاید سنگ
 بصد گونه باران تیر خدنگ
 ضعیف و بیچشمش جهان تیره رنگ
 پیرش چوباز و بتن چون پلنگ
 مرا شهد در کام گشته شرننگ
 بنزدیک آن مرغ پولاد چنگ
 نکاپوی آن اشتر لوك و لنگ
 که مارا رخ از او در آمد بزنگ
 ز نادانی آمد چنین عار و ننگ
 ز خاک و زخارا گل هفت رنگ
 بپریم با صد غریو و غرنگ
 زهی صنع دانای با هوش و هنگ!
 ولیکن بنیروی تریاک و بنگ
 بتحقیق تر روی تزویر و رنگ
 کزین پس سپهر است میدان جنگ
 یکی دام تدبیر گسترد تنگ
 سوی خاک ایران زملک فرنگ
 نه روز نشاط و می و رود و چنگ
 سر چرخ گردنده در پالهنک

هیجان

در انجام پیری جوان گشت عالم
 جهان در غم و رنج بود از زمستان
 سترد از سرش موی کافور گونه

بنادر کسی را شود این فراهم
 نسیم بهارش رها نید از این غم
 بر اندام او بافت دیبای معلم

زدودش زرخ فیر گون کرد غم را
 دل خاك دررقص و درجنبش آمد
 زشوقش فسرده شدی دل بدانسان
 ز آغوش هر خاروهر سخت سنگی
 روان گشت شیر نباتی بجسمش
 در آن جسم نامی پدیدار آمد
 کنون نوجوانی است پرشور و غوغا
 جوان گشت پیرو قوی گشت کودک
 بهر گوشه‌ای انقلابی است برپا
 چرا ما نجنبیم از جا که دشمن
 مهین دشمن ما بود جهل و سستی
 چو اطفال بستان پی کینه توزی
 بکوشیم در دفع دشمن ، که انسان
 بود بچه شاخ در شور و غوغا
 در این جوشش ابر و باد و درختان
 محیط جهان شور و غوغا پسندد

بامداد باران ، بتأیید شبنم
 چو هنگام طوفان دل سهمگین ، بم
 که بیرون جهیدیش طفلان ز اشکم
 گیاهی برون جست شاداب و خرم
 عروق وی آکنده گردید از آن نم
 کف و پا وساعد ، دل و دست و معصم
 کدخون در سروی بجوشد چو قلزم
 مرض یافت بهبودی و ریش مرهم
 یکی انقلابی سریع و منظم
 همه روزها کرده چون شام مظلم
 که ریزند در کام ما زهر ارقم
 بدل میخروشند پنهان چو ضیغم
 ند از کودک بوستانی بود کم
 چرا سست ماند دست فرزند آدم
 نشاید که افسرده مانیم يك دم
 چه دز سوز شادی ، چه در شور و ماتم

۱۲۹۷

هفتاد سالگی «تا گور»

کزو بیالد فخر و بدو بنازد نام
 که کشور سخن از وی گرفت نظم و قوام
 زدوده گشت جهان سخن ز زنگ ظلام
 وزو گرفت جهان جمله روشنائی و ام
 که صیت فضلش نهاد اندر آنجا گام

درود باد بر آن شاعر بلند مقام
 گزیده شعرا ، مفخر ادب «تا گور»
 یگانه مهر درخشان شرق کز نورش
 چو آفتاب ز آفاق شرق تابان شد
 نماند گوشه‌ای اندر همه بسیط زمین

ز گفته‌های دلاویز و نکته‌های لطیف
 کند پدید؛ لفظ بدیع و معنی نغز
 معانی اندر لفظش چو عالم ملکوت
 ترانه‌های دل انگیز او بهر روزی
 هنروری که ز سحر کلام چیره شده‌ست
 زرای روشن او بهره میبرد یکسان
 ایا خلاصهٔ نوق و کمال و دانش هند
 بهیچ جای چنان قدر تو بنشناسند
 نه چون دگر شعرا شعرهای دلکش تو
 که هر چه گوئی پند است و حکمت و اخلاق
 ز داروی سخنت جان درد مند بشر
 ترا ز جایزه‌های «نوبیا» که بگرفتی
 که پیش همت تو کان گوهر تابان
 نثار شعر ترا شاید از سپهر بلند
 بجشن هفتاد از عمر تو بیسایستی
 چو راه دور مرا زین طواف دارد باز
 پیروی اندر طبیعت جوان و نیرومند
 دل «رشید» ز آثار فکر روشن تو

همی رساند جان را از آسمان پیغام
 بغاطر اندر آثار روح در اجسام
 که نیست آنجا اندیشه از فشار و زحام
 هزار خاطر آشفته را کند آرام
 بشرق و غرب زمین بر قلوب و بر افهام
 زدوده فکر خواص و خموده طبع عوام
 که چون تو پور تراید ز مادر ایام
 که در قلمرو سعدی و کشور خیام
 شکایت شب هجر است و وصف جام مدام
 ز بهر صالح و صفا و ز بهر امن و سلام
 نجات یابد از آسیب محنت و آلام
 اگر هزار بگیری هنوز نیست تمام
 چنان حقیر نماید که کان سنگ و رخام
 بیفکنند مه و خورشید و زهره و بهرام
 که سوی هند از ایران بیستمی احرام
 بدین قصیده فرستم ترا درود و سلام
 دل تو خرم و جان باد مهبط الهام
 بسان طبع نوشادان و خرم و پندرام

آبان ۱۳۱۰

عمل و امل

نژند و زار و نوان گشت تن بنا هنگام
 نه آن کفایت و نیرو که حاصل آرم کام
 دلم بدایع زاید ، مساعیم آلام

مرا از این دل نا شاد و بخت بد فرجام
 نه آن توان ارادت که دل نهم بشکیب
 سرم بلندی جوید ، ستاره ام پستی

هزار پرده رنگین جوانیم بنمود
 و لیک هیچ نیامسد بکام من گیتی
 جوانی آرد اندیشه های نا محصور
 فروزد آتش در سر ولی در آخر هست
 جوانی است ستاره شناس نادانی
 جوانی است یکی جام کانه ریخت در آن
 ولی چو جام جوانی تهی شود در روز
 من این خمار بدانسته ام که کردستم
 همه امید بدان بسته ام که این مستی
 توان خویش همه صرف علم کردم و فضل
 و لیک گشت جهان خصم دانش است و مرا
 اگر بجهد بکوشم نیایدم مطلوب
 نه باد آزم انگیزخته است چون روباه
 و لیک دانه کاین جان آتشین پرتو
 گر از ظلام فراموشی آدمی نجهد
 اگر نه جان را از کارهازند صیقل
 جهان مصاف جدال و تنازع است و در آن
 چو ماند فکری خاموش روزگاری دیر
 چو گشت جسمی ساکن خلاف خوی جهان
 اگر نجست بلندی بگیردش پستی
 سعادت بشر اندر عمل بود نه خمول
 عمل مفرح روح و عمل مقوی تن
 بگناه سنجش هرگز ادا عمل نشود
 که این نتیجه عقل است و آن فریب هوس

چنانکه مردم بیند پرده احلام
 که تا حصول مراد است ره بسی زمرام
 جوانی آرد انگاره های بی فرجام
 خیالها همه نا پخته و مقاصد خام
 که هیچگاه نباشد مصاب در احکام
 نشاط بخشد و مستی چو باره اندر جام
 بسی گزند رساند خمارش اندر شام
 حالهای جوانی همه بخویش حرام
 فرو نمیرد از مغز من چو سکر مدام
 مگر همای سعادت بیفتم در دام
 بگونه گونه بیازرد گردش ایام
 و گر بصبر گرایم نباشدم آرام
 نه حرص صیدم افروخته است چون ضرغام
 ز تف بمیرد گر خسب آدمی بظلام
 شودش گلبن جان چون گیا توان و نقام
 تباه و تیره شود روی جان آینه فام
 نه خامشند عقول و نه ساکنند اجسام
 دگر تزیاید روغن فتیله اش زمسام
 ز جسمهای دگر خرد کردش اندام
 و گر نخواست سلامت بکاهدش اسقام
 نمایش هنر اندر عمل بود نه کلام
 عمل معرف ذات و عمل محافظ نام
 بدان مبین که در آن هر دو میم باشد و لام
 که این سراچه حق است و آن دراوهام

بلای عام

يك دم جدا نبود ز لعل لب ت لبم
هر شب ز تاب هجر تو لرزان چو کوکبم
میسوزم و طیب گماند که در تبم
بر اشک چون ستاره و پشت محدم
تا من چه کرده ام که بهجران معاقبم؟
گفتی همی گریزد از آوای یاربم
سوی تو باز گشت کند جمله مطلبم
گر چه تو پیر سال و مهی من مجربم
غم اوستاد مکتب و من طفل مکتبم
آرامشی دهد بروان معذبم
نیشی بدل زدی چویکی نیش عقربم
وین ضعف و عجز خویش شمردی مرتبم
میساختی نسیم ز جائی معاتبم
منگر بروی سرخ و طراز منهبم
بر من مبین که باد بزان است مرکبم
خون دل است ریخته بر گوی غببم
از آه و اشک و ناله و زاری مرکبم
از محنت است گر چه خموش است مشربم
از بهر آن کنم که نه پیداست مهر بم
من چیستم؟ نشانه تیری مور بم
شد پنجه همچو پای عروسان مخضبم
تنها نه من پیام بلا را مخاطبم

خرم شبی که با تو بروز آمد آن شبم
از آفتاب روی تو تا دور مانده ام
زان آنشی کسه یافتم از بوسه های گرم
اندر هوای تو فلکی گشته ام ، بین
هر جرم را عقوبتی اندر برابر است
شبها گذشت و خواب نیامد بچشم من
دارم بسی مطالب و چون نیک بنگرم
دل گفت با خرد که: «در اسرار عاشقی
شادی مجوی و خرمی از من که سالهاست
دی سوی باغ رفتم تا تزهت چمن
در باغ هر چه مایه شادی و خرمی است
آن درد و رنج خویش بگفتی منظام
میگردی آبشار ز سوئی ملامتم
گل گفت: «من فزون ز تو دارم عذاب جان
برگه شکوفه گفت: «که از تو نوان ترم
و آن سبب گفت: «سرخ من از نشاط نیست
نالنده باد گفت: «که من نیستم بسیط
میگفت آبشار که: «این ناله های من
ماهی در آبگیر بنالید: «کاین طواف
رنگین کمان چرخ بگفتا که: «پیش مهر
گفتا چنار: «بسکه ز غم بردوخ زدم
دیدم که هر کسی رارنجی و محنتی است

لغز دود

هیچ تو دانی کد چیست نام و نشانم
من پسری تیره رنگ و زشت و سیاهم
جانم از آتش است و کالبد از باد
زادن من مردن است و مردن زادن
جسمم باد است و چون وزید بمن باد
بادم ، لیکن بتیره رنگی خاکم
ابر نیم از چه روی چرخ پیوشم
مرغی بی بال و بی پر که بر آیم
گر بودم جای تنگ کوچک و خردم
گاه یکی خیمه ام بساحت گردون
خود نتواند گریخت کودک نوزاد
گر بسرائی درم بروی بیندند
مرغم گوئی که آشیانم چرخ است
پیش رهم . هر کد هست چشم گشاده
دیدم مردم بگرید از من و هرگز
ابر بی رعد و برق و مرغم بیجان

از چه پدید آیم و برنگ چسانم؟
گر چه پدر روشن است و نور فشانم
نیست مرا جسم تا نسوزد جانم
جسمم زنده شود چو مرد روانم
محو شوم آنچنان که هیچ نمانم
ابر ، لیکن بخشک مغزی کانم
باد نیم از چه همچو باد وزانم؟
تا بیر ابر و هیچ باز نمانم
وز شوم جا فراخ زفت و کلانم
گاه یکی ازدهای تند دمانم
من چو بزایم بسوی کوی دوانم
خویشتن از روزن سرا بجهانم
نیرم گوئی و هست خانه کمانم
سیل سرشک از دو دیدگانش برانم
قطره ای از چشم خود فرو نیچکانم
خلق جهان کرده است نام دخانم

۱۲۹۹

وفای زن

دل من هیچ نیاساید از رنج و حزن
هم از آن روز که شد آدمی از خاک پدید
مرد را قوت سر پنجه زن بود فزون
پیش از آن روز که آئین زناشوئی را

تا بیندیشم از خواری و ناکامی زن
هم از آن روز بود بهره زن رنج و حزن
که اسارت را بر گردن زن هشت رسن
مرد بیندیرد زن بود گرفتار محن

پیش از آن روز کدشویش دهد از زر طوقی
یاد دارم که چنین خواندم در دفتر هند
که: «برهما زنی و مردی از خاک بساخت
آن یکی پاک زمین بود بکردار بهشت
بر درختانش بصد پرده نوازنده نسیم
برهما خواست از آن پیش کدکابین بندند
سالها رفت که کس آگداز آن هر دو نبود
چون بماندند بسی دیر بهم عشق آمد
برهمادید چو آن عشق نداداد که هان!
مرد در پاسخ او گفت که فرمان برمت
اهرمن در نظرش منظره ای عرضه نمود
تاج برف از سر که سار فروزان چو صنم
مست آن جلوه شد آن مردو بیامد بر جفت
کشوری دانه زیبا و خوش از آن سوی آب
زن بدو گفت روانیست که فرمان نبریم
مرد نشنید و مر آن زن را بردوش کشید
چون از آن آب گذشتند بفرمان خدای
و آن زن و مرد بماندند در آن جانب آب
محو شد آن همه زیبائی کوه و درودشت
خاک دیدند و گل و سنگ بجای گلزار
برهما بر زن و بر مرد بسی نفرین کرد
مرد گفتا که مرا این زن را نفرین مفرست
برهما گفت ترا باد نه او را نفرین
زن چو این دید بر آورد خروش از سر عشق
از سعادت چه برم سود ز دلدار جدا

طوقها داشت بگردن بر زن از آهن
کز چهل قرن بماند مسته کتابی است کهن
بسر اندیب مر ایشان را فرمود وطن
و آبخستی است هم امروز در اقصای کن
در گیاهانش بصد جلوه فروزنده سمن
یکدگر را پیرستند بکردار و تن
جز که بر شاخ گلان بلبل و بر چرخ برن
عشق بی مدعی و حاسد و بی حيله و فن
زین مکان هیچ شما را بنیایست شدن
لیک يك روز برون رفت بر اطلال و دمن
مرغزاش ز زمرد گلش از در عدن
آبشار از بر اطلال خروشان چو شمن
گفت بر خیز و ازین کوی برون دخت فکن
کده وایش همه عطر است و گیاهن سوسن
کس یقین کی دهد از دست که بستاندن؟
وز یکی بر رخ باریک گذشتند دو تن
اندر آن بر رخ باریک در افتاد شکن
آب ایشان را بگرفت ره بساز شدن
که بدان مرد پدیدار نمود اهریمن
چاه دیدند و خس و خار بجای گلشن
که چرا تافته باشند ز فرمان گردن
او گنهگار نباشد که گنهگار من
چون گنهگار نباشد نبرد یا داشن
که میان من و دلدار جدائی مفکن!
که مرا جان و دل و دیده بود زوروشن

عاشقم بروی و زو هیچ جدائی نکنم
برهما دید چو این مهر و وفا مهر آورد
پایمردی زنان کرد رها مردان را
آنها گشته خداوندانند شده است
زن بر او دوخت ز مهر و زو فاجامه ناز
تیغ بیداد کشد بر زن، دانی ز چه روی؟
برده خویشش داند، ز چه رو؟ زانکه زنش
باز داردش ز آزادی و از شادی و سوز
همچو زندانی از و منع کند دیدن روز
زن از و کم نبود در همه خوی و همه چیز

گر کشی هر دو بکش و بر زنی هر دو بزنی
گفت بر مرد ببخشیدم بر خاطر زن!
از عذاب ابد و کیفر و اندوه و محن
نه ز زن هیچ برد منت و نه از نوال من
او همی برد زن را ز غم و رنج کفن
زانکه زن پیش بر همان خود ساخت معجن
بخریده ست و تن خویش بدو داده تمن
باز داردش ز هر پدیده و هر دانش و فن
مگرش نیست نصیبی ز جهان روشن
نه بفکر و نه برای و نه بهوش و نه بفن

۱۲۹۹

نارون

الا ای بر افراشته نارون
یکی سال سی باز گرد و نظر
بر آن کودک خرد بین کز نشاط
نگیرد جز از شاخ تو سایبان
نه بر سیمش از سبزه خط غبار
نه پیموده هر گز طریق ملال
چو مرغ بهاری کند اهتزاز
همه باغ پربانگ زیرو بم است
زهر شاخ مرغی کشد گردنی
چو در شاخسار تو پنهان شود
هر آنکس که بیند تصور کند
بینی چو بر لعل او بنگری

همانا که یادت نیاید ز من
بر این عرصه بوستان برفکن
زمانی نیاساید اندر چمن
نجوید جز از برگ تو باد زن
نه بروردش از خار محنت شکن
نه دانسته هر گز نشان حزن
نشسته در آن تابداده رسن
چو آواز را بر گشاید دهن
که باشد بر آوای او مفتتن
وز آنجا نماید رخ خوشتن
که رسته دوسیب است بر نارون
هنوزش نشانی ز نوشین لبن

برویش بخندد جهان یقین
کنون بنگر آن یار دیرینه را
چو برگ خزان تو باشد به رخ
ز کف داده کالای عمری که نیست
پراکنده شد خاطرش چون شهاب
فرورد آن شمع شوق و نشاط
همان ماندش از عمر رفته بدست
کنون شاخ و برگ تو هر منجهای
در اوراق تو باز یابد دلش
چه یادی که از قهر و از مهرشان
که از شوقهای امید آفرین!
همه چیز دیگر شد او را و نیست
مگر دل که بر جای خوش استوار
بخندد بشادی، بگرید بسوز
همان آرزو مندی کودکان
همان هرزه در هر غمی سوختن
چو دل هیچ عضوی وفادار نیست
دل کود که اندر بر مرد پیر
میان دل و تن چو نسبت نماید
جهان هم چو کوه است و زو حاصلی
بینیش هر فصل در جامه ای
که از گل پیوشد چمن در حریر
درینجا که مردی نبخشید سود
نه مردی است در پیش خیلش حصار
ز آسیب تیرش بزنها نیست

کدھر گزنگر دد دلش گردظن
کد بروی چه رفت از نپیب زمن
چو شاخ نوان تو باشد بتن
همه گنج روی زمینش نمون
از آن پس که پیوسته بد چون پرن
وزو ماند بر جا سفالین لگن
که ماند چو بر خاست مرد ازوسن
کند باوی از گشت دوران سخن
ز ایسام بس یادگار کهن
بخندد لبش یا بلرزد بدن
که از درنجهای جوانی شکن!
یکی چیز بر جا ز سر و عان
بماند هست از جمله اعضای تن
چو شمعی گدازنده در انجمن
همان قهر و مهر و همان ماومن
همان عشق با هر کلی باختن
از آنرو وفا را دل آمد وطن
چه باشد، بجز کان رنج و مجن
نمانند هر گز بهم مقترن
نیاییم جز حاصل کسوهکن
بر آراسته با بسی مکر و فن
گداز برف دوزد زمین را کفن
در آورد این حیلد گر پیر زن
نه تدبیر در پیش تیرش مجن
تنی گر چه باشد تن تهمتن

خاطرات هند

بخت مساعد مرا برد بهندوستان
 جانم در اشتیاق، طبعم در التهاب
 دشت بریدیم و کوه، بحر نوشتیم و بر
 طوفان درپیش روی، صرصر درپشت سر
 گاهی بر تیغ کوه همچو عقاب آشکار
 طایر گردون نورد بیک دو روزه پرش
 خاک کی دیدم وسیع، ملکی دیدم بدیع
 کشوری آراسته، ملکی پیراسته
 یک جا کهسار برف یک جادر یای ژرف
 یک سو طاوس نغز، یک سو طوطی سبز
 سنگس همچون گیاه گیاه او چون درخت
 هر طرفی جنگلی، دروی صد گونه وحش
 یک سو گنک عظیم، یک سو سوسند کریم
 قدم نهادم در آن بعزت و احترام
 دیدم در هر کران زارع سر گرم کار
 یک طرف شیرو گاو و یک طرف کرک و میش
 هندورا کیش خویش، مسلم را دین خود
 هر جا دارالعلوم، هر جا دارالفنون
 آن یک در هندسه مواظب آزمون
 بر همنش بگساید عقده رمز حیات
 بهر طرف مسجدی در وی صف نماز
 گرچه زهم دور ماند مردم ایران و هند
 رشته پیوندشان هرگز نگسته است

هر جا خالی کنان جای همه دوستان
 چشم سوی زمین، راهم در آسمان
 گردش ما همچو باد، پرش همچون دخان
 ابر بزیر قدم، دریا در زیر ران
 گاهی در بطن ابر بسان باران نهان
 ما را از ری نهاد در بر هندوستان
 حصنی دیدم منیع، بختی دیدم جوان
 کوه همه گلستان، دشت همه بوستان
 سرما بر یک کران، گرما بر یک کران
 یک سو بیرژبان، یک سو پیل دمان
 درخت او همچو کوه کوهش چون کهکشان
 هر قدمی مزرعی، در وی شطی روان
 یک سو خرم دکن، یک سو کوه کلان
 آری، نزد مهان چنین بود میهمان
 حاصل او بر فزون، خانه او در امان
 آنان باهم چمان وینان باهم چران
 نه حیفی از آن برین، نه جوری از این بر آن
 هر سو چندین هزار درسه و درس خوان
 وین یک در کیمیا مراقب امتحان
 بتگر او در دمد روح اندر استخوان
 بهر طرف مأذنی در وی بانگ اذان
 شکر که آنان همین باشند اینان همان
 نه افتراق مکان، نه دستبرد زمان

این آن را خواستار، آن این زادو ستدار
 آری این هر دو قوم بودند از یک نژاد
 یک کنش و یک عروش، یک عمل و یک امل
 ز گاه جمشید جم تا بگه « آسوکا »
 چه عهد محمود شاه چه عهد بهرام شاه
 بزاد و تولید شد بماند و تقلید کرد
 اینک ملک دکن راست یکی گوهری است
 بحیدر آباد او رشک برد چین و روم
 علم در او سرفراز، جهل در او مستمند
 زمین او بارور، هوای او روح بخش
 سوی دکن آمدیم بریده فرسنگها
 مگر چو عهد قدیم ز علم بر بسته باز
 باز هنر پروران چو روزگار کهن
 گاهی این علم جو گاهی آن علم گو

همچو دو پیکر که یافت زندگی از یک روان
 هر دو یک آبخور هر دو یک دودمان
 یک خون و یک نژاد، یک ادب و یک زبان
 ز «چاندر اگو بتا» تا شه نوشیروان
 چه عهد اورنگ زیب چه عهد شاه جهان
 از دو از پارسی دهلی از اصفهان
 کش فلک آویختند ز گوشوار جهان
 که هیچ عهدی نداشت بسان او شارسان
 ظلم در او بی محل، عدل بر او مرزبان
 مردم او شادمان، خسرو او مهربان
 که باز محکم کنیم رابطه باستان
 میان ایران و هند روان شود کاروان
 بهر دو کشور روند بز بر یک سایبان
 گاهی این میهمان گاهی آن میزبان

ماه دو هفته

بنگر بماه چارده از کوه بر شده
 مانند خیمه ای است سر کوه و قرص ماه
 روی زمین بسان بهشتی پر از نگار
 تابنده اختران فروزنده بر سپهر
 آن روشنی چو یزدان زین تیرگی چو دیو
 یزدان بشکل ماه ز خاور بر آمده
 وان بازماندگان سپاه هزیمتی
 رنگ جهان که بود بگردار چشم رنگ
 من ساعتی نشستم در پیشگاه کوه

گیتی ازو بجامه سیمینه در شده
 زرینه قبه ای است بر آن خیمه بر شده
 رنگ هوا بگونه رنگ سحر شده
 رخسارشان برنگ رخ محضر شده
 گیتی مصاف نیک و بدو خیر و شر شده
 اهریمن ظلام سوی باختر شده
 در غارهای کوه و شعاب کمر شده
 اکنون برنگ پشت و برشیر تر شده
 مقنون جلوه های جمال قمر شده

با ماه بس سخنها راندم ز راه چشم
 کای ماه! تو همیشه برین چرخ بوده‌ای
 ما هر دو کودکان زمینیم گرچه تو
 آنجا که آن محیط کبیر است جای نست
 گوئی زمین گریست ز هجران تو که هست
 بس قرنهای گذشت و یکی روز گشت خاک
 پیدا شد آدمی و بگردار بندگان
 تو پیش چشم معتقد بیمناک او
 گاهی تو آفریده و گه آفریدگار
 وقتی خدای کلاه و روزی اله مصر
 گاهی طلسم اهرمن و گاه دام دیو
 یکک روز عاشقی برخ زرد چون زریز
 گاهی زنی بناله و زاری ز سوک شوی
 که دلبری بجلوه گری آفتاب خرد
 یک روز جزر و مد بحار از تو شد پدید
 در دست فالگیر و منجم ز دیر باز
 و آنگاه مصلحت را در دست آن و این
 یک چند گفت مردم کائینه‌ای است ماه
 که مرغ آتشی بگریخته ز خاک
 این گفت پاره‌ای است ز خورشید گشته دور
 آن گفت آفتاب که پنسال خامشی است
 گفتند سه سلیح نبرد است چرخ را
 امروز آن صفتها گشته است از تو دور
 مانند گوشه گیران بر گوشه سپهر
 آن و همپای بیهده یکسر شده هبا

گفتی زبان من بدهان بصر شده
 باز بچه کمان و خیال بشر شده
 نا جانور شدستی و من جانور شده
 امروز آب شور در آن مستقر شده
 چشم محیط اکبر از گریه تر شده
 از گوهر نژاد بشر بارور شده
 در پیشگاه حشمت تو سجده گر شده
 روزی خدا و روزی پیغامبر شده
 روزی شده مؤثر و روزی اثر شده
 فرمانده قضا و خدیو قدر شده
 از جادوئی و مکر بگیتی سمر شده
 از هجر روی دلبری خواب و خور شده
 در جستجوی جنت بهر بوم و بر شده
 که عاشقی فریفته روی خور شده
 روزدگر ز نور تو خارا گهر شده
 تیغ امید و بیم و نوید و حذر شده
 در ایمنی و پاکی تیغ دوسر شده
 از عکس کوه و دشت زمین پر صور شده
 و ز نور مهر تابان بی بال و پر شده
 چون طفل خرد سالی دور از پدر شده
 در دفتر زمانه زمانش بسر شده
 زان روی که کمان شده گاهی سپر شده
 قدر تو در میانه بسی بیخطر شده
 در کارهای گیتی بی نفع و ضرر شده
 و آن فکرهای باطل یکسر هدر شده

آن کاخهای بوهم که افراشت دست جهل
 آن چشم دلفریب و رخ دلفروز تو
 با دور بین چرخ نورد فلک گزار
 داند چون زمین تو یکی خاک تیره ای
 این تابناک بودند از دور بودن است
 کرد زمین بهر مه یک باره نورد
 امشب صورتی دگر و در شبی دگر
 گویند هست در تو یکی نقطه سپید
 آن نقطه برف باشدوز آن لاجرم پدید
 گفتند در خسوف خورد از دری ترا
 و امروز علم گوید کاین سرخی تو هست
 یک روی تو همیشه سوی ما چو آینه
 ای ماه اگر حقیقت تو آشکار گشت
 ورز آنکه آن حجاب خیالی گسست و گشت
 کهسار تو نمونه مطموره عدم
 لیکن بیچشم من تو همان لبعبتی که هست
 از دیدن تو مغزم پر فکر شاعری
 کرسنگ از تو لعل نگر در چه غم، که هست
 تو شمع آسمانی و تاج زمانه ای
 از دیدن تو خلق جهان است شادمان
 تو رازدار شادی و ناکامی منی
 چشم مرا تو دیدی در وصل و در فراق
 در هجر یار چشمم از شام تا سحر
 از اشک گشته مردم چشمم برنگ لعل

از تند باد دانش زیر و زبر شده
 امروز کوه و کرد و خاک و حجر شده
 از رازهای تو همد کس با خبر شده
 وز کیمیای شمس مس نست زرد شده
 بسیار کس ز دور بدن معتبر شده
 فربیی ولاغر و کده و مه زین سفر شده
 بر چرخ برشوی تو بصورت دگر شده
 در فصلها سفیدتر و تیره تر شده
 ابرو گباه و جانور و جوی و جر شده
 رنگین از آن تن تو ز خون جگر شده
 از نور خور بروی زمین منکسر شده
 روی دگر ز چشم زمین مستتر شده
 وان وهمهای مردم نا معتبر شده
 امروز زشت روئی تو مشتهر شده
 رخسار تو نشانه کام سقر شده
 مغزم ز دیدن رخ تو پر فکر شده
 و ز تابش تو طبعم کان هنر شده
 کام من از کرامت تو پر درر شده
 از تست چرخ نوزور و ناجور شده
 وز دیدن تو گیتی با زیب و فر شده
 همراز قلب من ز زمان صغر شده
 که پر شعاع شادی و گه پر شرر شده
 خونین و دردناک ز اشک و سهر شده
 مژگان ز انتظار همه نیشتر شده

قلب مرا گواه تو بودی بروز وصل
 گرنیستی خدای جهان لیک عشق را
 ای کاش! دست من بگرفتی شعاع تو
 نور تو جان من برهاندی از این مفاک
 وین راه دور منزل دو صد هزار میل
 تو بهر من زمینی گردی بتازگی
 که برستیغ کوه توام خوابگاه شب
 این چاه را رشید چوه سعود سعد گفت:

روزی که بود بهره ور و کامگر شده
 هستی و بوده‌ای تو خدای دگر شده
 تا خویشتن بدیدمی اندر تو در شده
 اورا بسوی چرخ برین راهبر شده
 در زیر پای خاک کی من پی سپر شده
 من بر فراز تو چو یکی بوالبشر شده
 که در میان دشت توام رهگذر شده
 «ای ز کر خنجر تو بعالم سمر شده!»

۱۲۹۹

آینده

نه من شدم و بس خواستار آینده
 زمانه هستی هر چیز را بهر ساعت
 جهان بمیرد و هر لحظه زندگی گیرد
 ستاره‌ای که چنین بر فلک رود بشتاب
 حیات چیست؟ یکی رشته بسته بر امید
 تو ای جوان که جهان دانه‌های عار و فخر
 بیای جهد فرو کوب بیخ دانه عار
 که هیچ دانه جز آن کز برای کشور تو
 پیاده‌ای که ببرد بیای عزم طریق
 خزائن نعم و چاه‌سارهای نقم
 گراختی از دست نبرده باشد حال
 گذشته شد کف و حال چون گذشته شود
 گذشته خوار مدار و از و مگردان روی
 زمانه مدرسه‌ای بیش نیست کاندروی

که کاینات کشد انتظار آینده
 کند ز بهر تجدید نثار آینده
 ز شوق آنکه خزد در کنار آینده
 بود چو در نگری بیقرار آینده
 امید، مرغی در شاخسار آینده
 بکاشت بهر تو در کشتزار آینده
 بدست عزم بچین افتخار آینده
 بود سزا ندم از شیار آینده
 بود بچشم خرد شهسوار آینده
 نهفته دست قضا در حصار آینده
 فتد بدست ترا اختیار آینده
 ترا بدست نه جز روزگار آینده
 که بروی است همانا مدار آینده
 گذشته باشد آموزگار آینده

مکن حواله بفردا گرت کنون کاری است
امیدوار بآینده باش و شاد نشین
بساز بلکه هم امروز کار آینده
که کامیاب شد امیدوار آینده
مرداد ۱۳۰۴

برق و «ادیسون»

چراغ برق رابینی که بر گردش حبابستی
تو کوئی کرد قرص آفتاب اندر سحابستی
ولیکن ابر اگر دایم حجاب آفتابستی
حباب این چراغ اورانه حایل، نه حجابستی
شب تاریک کوی و برزن از نورش بتابستی
چو اندر قلب کافر نور ایمان و ثوابستی
درخشنده بسان تیغ هنگام ضرابستی
فروزنده چو نور شمس در جام شرابستی
مهین شمعی فروزان همچنان لولوی تابستی
که نی معبود پروانه نه محصور ز تابستی
اگر نزدیک او آئی بسان ماه تابستی
گوش از دور بینی همچو درخشنده شهابستی
بدانسان در درخشستی چنان در التهابستی
که کوئی چشمه خورشید را نایب منابستی
چنان روشن که یاد یار در دلهای شتابستی
و یا در قلب پیران یاد ایام شهابستی
بهر فصلی برهنه همچو تیغ بی قرابستی
اگر ماه حزیران یا که تشرین است و آتابستی
نه از باد بزانش شعله اندر پیچ و تابستی
نه او را اهتزازستی، نه او را اضطرابستی

چراغ از نفت و روغن نوربخش و نورباستی
 شگفتی بین که این روشن ز فولادین طنابستی
 نشانه بر یکی پایه که بیخش در ترابستی
 بدان ماند که الماسی بمنقار غرابستی
 یکی قوهست جان او کز آتش نوش و تابستی
 روان در جسم اوز انسان که اندر چشم خوابستی
 صفات جان او بیرون ز تعداد و حسابستی
 شگفت انگیز چیزی انه شیئی عجابستی
 یکی ظرف است کز دانهش «دینامو» خطابستی
 در او آن قوه چون آهنگ در تار ربابستی
 چو از چرخیدن چرخ می راورا انقلابستی
 هماندم قوه را در سیم آهنگ شتابستی
 هزاران سیم را زان سیم اصلی انشعابستی
 سر هر سیم را با شبچراغی انتسابستی
 اگر راهش هزاران میل در پیدا و غابستی
 مر او را طرفة العینی ذهابستی ، ایابستی
 نزول او سرعت همچو فرمان عذابستی
 صعود او بتندی چون دعای مستجابستی
 سرعت همچو فکر اوستاد مستطابستی
 «ادیسون» آنکه این صنعت مر او را انتخابستی
 جهان روشن ز نور فکر آن عالیجنابستی
 نهدحش من ز خود گویم کهزب هر کتابستی
 ازینسان شعرو مدحت شاعران را اجنابستی
 که وصفی نابکا هستی و مدحی در غیابستی

هر آن شاعر که بینی ماحج جامی شرابستی
 و یا در وصف عشق و املق و دعد و ربابستی
 یکی را از گل و بلبل هزاران فصل و بابستی
 یکی را نامه‌ها در وصف انگشت و خضابستی
 و گر گویند مدحت؛ از یکی مالک رقابستی
 که روی گیتی آباد از جورش خرابستی
 همی گویند: «میر افتح و نصرت در رقابستی»
 بهر کاری که یازی دست از یزدان مصابستی
 «موالی را نعیمستی، اعادی را عقابستی»
 معالی را صراطستی مآرب را ماآبستی
 «الا تا بر رخ زیبای دلبندان رخابستی»
 الا تا آدمی و الانر از طیر و دوابستی
 «ترا بینم که در بحر سعادت در شناابستی»
 خداوند عطا و مالک الملک عتابستی
 و لیک اینگونه مدحت خود در ایران فتح بابستی
 گر امروزش نباشد قدر فردا قدر و آبستی
 مینداز این قصیده رود کی را در جوابستی
 که ما پوران ناچیزیم و او فرزانه بابستی
 همانا پیش شعرش شعر من در احتجابستی
 چو خور تابان شود روی ستاره در نقابستی
 گر این گفتار او صد بار بر خوانی صوابستی:
 «بیار آن می که پنداری روان یا قوت نابستی»

اختلاف دلها

خرم آن دانا که از غم خاطرش را نیست باری
با بد و نیک جهان بیقرارش نیست کاری
نه زرنجی رنجشی، ترمحنّتی بر جان گزندی
نه ز اندوهی خراشی، نرغمی بردل غباری
آرزوی گل نبندد زانکه در باغ زمانه
نیک می داند که باشد هر گلی رانیش خاری
باده صافی نگیرد از دلارامی، مبادا
کز دلش آرام بر خیزد چوپیش آید خماری
گوش می بندد چو باد آرد بگوشش بانگ نائی
چشم می پوشد چوپیش آید بر اهش گلمذاری
نه گشاید خنده ای بر روی مرد شادکامی
نه فشانند قطره ای در پیش مرد سوگواری
خندد آری لیک بر کار جهان و عهد گیتی
کش نه بر شادی ثباتی کش نه بر انده قراری
تا که نقش انده و غم در جبین کس نبیند
ز آدمی بگریزد و پنهان شود در کوهساری
میل او با مرغ نالان بر فراز زاد سروی
انس او با آب خندان در میان جویباری
حال من با حال آن دانا کجا گردد برابر
کز دل من تا دل او فرق بسیار است باری
این دل بیچاره همچون شمع گریبان است و خندان
چون ببیند خنده ای یا بشنود آوای زاری

چون شود خرم نباشد خرمی او را کرانی
 چون بود غمگین نباشد غمگنی او را کناری
 هر کجا اندوه و غم بیند بدانجا میگرداید
 زاندهان جوید حسابی وز غمان گیر دشماری
 گردلی افسرده یابد گرددش خاطر فسرده
 ور گلی پژمرده بیند اقتدش در دیده خاری
 بانژندان چون نژندی، باحزینان چون حزینی
 باغریبان چون غریبی، بافکاران چون فکاری

مرداد ۱۳۱۰

سوئیس

سوئیس در اروپا چون نگین اندر نگین دانی
 کمر بسته است گوئی عالمت بهر نگهبانی
 جمال صورت و معنی ترا بخشید روزی بخش
 کجا پرسش توان کردن ز بخششهای یزدانی
 کند باد نو با من کار دمهای مسبحائی
 کند آب تو با جان کار الهامات ربانی
 بهر سو آبخاری، مرغزاری، بیشه‌ای، باغی
 کز آن خوشتر نبیند کس ز منظرهای جسمانی
 ز رنگ گونه گون بر کشتزارت دلوق در ریشان
 ز برف جاودان بر کوهسارت تاج سلطانی
 میان آسمان و کوه گوئی هیچ حایل نیست
 ز بس پاکی و شفافی، ز بس صافی و ورخشانی
 اگر چه وهم استاد است در تصویر پیکرها
 بگوی اورا قلم در کش کز این میدان فرومانی

کجا دانی چنین دریاچه‌ها کردن بکوهستان
 که از پاکی طبیعت را گشاید راز پنهانی
 ز مرد را کجا دانی نهادن تاج کافوری
 ز برجد کبی توانی بست بر یاقوت رمانی
 بهرجائی زمستان چون شود رو آورد محنت
 بجز اینجا که شادی آورد برف زمستانی
 زن و مرد و کلان و خرد رودر کوهسار آرد .
 زه اسکی «زیر پای هر کسی یک خنک چو گانی
 طبیعت نقشبندی کرده اینجا شاهکاری را
 که دیگر خود چو او نتواند آوردن باسانی
 عروسی را بدین خوبی بفرزندان آدم داد
 که افزایند بر حسنش بتدبیرات انسانی
 طبیعت را ز صنعت زیور و زینت فراز آمد
 چو مشکوی شبستان را ز دلدار شبستانی
 ز بس پلها و «تونلها» ز بس سدها و معبرها
 چنان آسان شد آمد شد که در اسفار روحانی
 ز راه آهن برقی مشبك شد در و دشتش
 چنانچون پیکری کش جوشن از آهن پیوشانی
 چه از مشرق سوی مغرب، چه از مغرب سوی مشرق
 چه از پستی سوی بالا چه از عالی سوی دانی
 اگر خواهی که بر کوهی شوی در طرفه العینی
 روی، در محملی بنشینی و پیچی بگردانی
 بر آید محمل تو در هوا بر سیم نقاله
 چو بر دوش و بر دیو دمان تخت سلیمانی

از آن دیوت رهائی نیست تا در کوه نشینند
و گر صد بار بسم الله یا لاجول بر خوانی
فراز کوه کاخی نغز کزهرسو توان دیدن
زدشت نرم سینه وز جبال سخت پیشانی
بلاد او بزبائی یکی گلدسته را ماند
که اوراقش نبیند هیچگاه آسیب پڑمانی
منازل در جمال و سادگی چون گفته سعدی
کنایس با مقرنسه‌های خوش چون شعر خاقانی
مر اورا مردمی آرام و نیکوکار و زحمتکش
فرو شسته ز خاطر گرد فکرتهای شیطانی
گرفته هر یکی راهی، گزیده هر کسی کاری
ز عشرت در فراخی وز تمول در فراوانی
گزیده کسبشان مهمان نوازی و پذیرائی
ز سیاح و جهانگردی که روی آرد بمهمانی
نه چون دیگر ملل در آتش از حرص جهانگیری
جهان گرفته و وامانده در کار جهانبانی
بدان تا خلقشان گوید بقربان سرت گرم
جهان را کرده قربانی و خود را نیز قربانی
در این شش ساله جنگ از حال این ملت شکفت آید
که چون کشتی سلامت برد از این دریای طوفانی
بگردا کرد او آتش زبانه میزدی لیکن
خلیل آسا شرار آتشش کردی گلستانی
بخود گفتی: «بیاید ساخت با هستی زمین ما را
جهانجویان غافل را جهانی باد ارزانی!»

چرا باید کبابی جست در آتش که بهر آن
 ترا باید سر انگشت و لب و دندان بسوزانی
 سمنند وار بیرون آمد از آتش بحمدالله
 قوی حال و جوان و خرم و خندان و نورانی
 کنون خندد بریش عالمی کز خون و از آتش
 بجستندی سعادت را، زهی گوی و نادانی!
 چه خوش جمعیتی دارد: مرفه، متحد، خرم
 خداوندا! نگهدارش ز طوفان پریشانی
 دریغا، حسرتا! کافزون ز روزی چند نتوانم
 چو بلبل دادن اندر این چمن داد غزلخوانی
 ز شعر لو کری بیتی بیارم حسب حال خود
 چو باز آمد بسوی لو کرا از دربار سامانی
 «بخارا بهتر از لو کرا - خداوندا تو میدانی!»
 ولیکن کرد نشکبید از دوغ بیابانی

سویس - دی ۱۳۲۴

شهاب

ای شهاب، ای اختر حیران که چون تابان شوی
 نا شده پیدا بدریای عدم پنهان شوی
 این ظهور ناگهانی چیست وین عمر قصیر
 وین تبدلها که که چون تیرو که پیکان شوی؟
 همچون سرین بر گکش صرصر ز سرین بگسلد
 دور مانی ز اختران و در فنا حیران شوی
 چیست قصد تو که بیرون تازی از قیرین حجاب
 چیست درد تو که هم در چشمه قطران شوی؟

رشحه آب حیاتی جسته از ظلمات چرخ
 باز برگردی و اندر چشمه حیوان شوی
 تیغ الماسی غلاف آسمانها جای تو
 تاجه پیش آید که ناگهان چنین عریان شوی
 گاه چون برقی و لیکن برق بی رعد و سحاب
 گاه ریزان چون درخشان قطره باران شوی
 پرتوی از نور یزدانی بجهنده سوی طور
 ان ترابی گوی سوی موسی عمران شوی
 چون کف موسی درخشانی و هنگام مسیر
 بس دراز آهنگ و بیچان چون یکی ثعبان شوی
 نیست بالای سیاهی هیچ رنگی در مثل
 وز توبر گردون بماند رنگ چون گردان شوی
 داده ایند مر ترا این سیر برق و شکل تیر
 تا گدازان ناو کی در دیده شیطان شوی
 چون ز پیش برجهای آسمانی بگفندی
 گاه جزئی زین شوی و گاه جزئی زان شوی
 گاه تیر قوس باشی، گاه جوزا را سنان
 که طناب دلو و گاهی رشته میزان شوی
 زردست افشار پرویزی و باد آورده گنج
 زان قبل پیچنده چون زنجیر نوشروان شوی

شعر دریائی

خوش آن روز و خوش آن ساعت که اقیانوس پیمائی
 سوی ایران برون آمد ز بندرگاه بهبائی

رهائی دادمان همچون سفینه نوح آن کشتی
 ز طوفان خیز اقلیمی و آتش بیز گرمائی
 صفر او چو با ساحل وداع آخرین کردی
 بگوش من همی آمد به از هر ساز و هر نائی
 خروشان و دمان کشتی بآب اندر همیرفتی
 بزنجیری چو مجنونی و کف بر لب چو شیدائی
 سه جنگی ناو از پیش و پس و پهلو روان بودی
 گمان از زیر دریائی ژاپن بود پروائی
 هزاران مرغ ماهیخوار دیدم بر سر دریا
 که میبردند سجده بر سر خوان مهبائی
 فروشد اندک اندک خسرو خاور سوی مغرب
 چو غاطن گوی زرین بر محذب لوح مینائی
 چو موسی واز مهد مهر را بر نیل افکندند
 ز هر موجی برون آمد درخشان دست بیضائی
 در افتاد آتش خورشید در آب و بگوش آمد
 ز هر موج «اشتعل الراس شیبا» چون ز کربائی
 سپهر و بحر اندک اندک از صورت بگردیدند
 ز بیضا سوی حمرائی، ز خضرا سوی سودائی
 بیوشید ابر گردون را و شد تاریک از آنگونه
 که کوهی را نمیدیدی ز ده گز چشم بینائی
 سپهر تیره و دریا چو بر دیگی است سرپوشی
 میان آن بجوش اندر ز قطران شبه بائی
 کجا دیده‌ست کس دیگی ز دریائی و گردونی
 کجا پخته‌ست کس بائی ز قطرانی و قلیائی

سپهر و بحر خود گفتی دوسنگ آسیا باشد
 میان آن دو این کشتی چو دانه در تفلائی
 سپردیم این تن مسکین بدست آخشیجانی
 کشان نه منتھائی بود پیدا و نه مبدائی
 ز تندی کس نمیدیدی شتاب موج بر موجی
 ز ظامت کس نمیکردی تمیز جائی از جائی
 بهر ساعت ز صحرائی بکردی موج او کوهی
 ولی در دم بدل کشتی جبال او بصحرائی
 شکنج ابرخود گفتی که گردون راست دامانی
 خروش باد خود گفتی ز غولان است هرائی
 همانا ابر میاموخت زین امواج جنبشها
 که هر ساعت فروجستی سوی پستی ز بالائی
 هیولای هراس و بیم را ماندی بشب دریا
 اگر بی هیچ صورت دیدنی باشد هیولائی
 بناگاه از سوی مغرب نسیمی ناخت بر دریا
 که گردون زو مصفا شد چو گلزار مصفائی
 جمال صد هزاران یوسف از گردون پدید آمد
 چو ماه از پرده بیرون شد بکردار زلیخائی
 بهر موجی عنایت شد ز زر ماه دیهیمی
 ز هر ابری دریده شد بتیغ باد چوخائی
 ز عکس اختران بر آب گفتی چرخ مینا را
 پدید آمد بر این خاکدان جفتی و همتائی
 فروزان در میان ابر زرین ماه رخشنده
 چو تاج کیفیادی بود بر اورنگ کسرائی

شکسته اختران بودی بروی موجها غلطان
 چو گلبرگک پراکنده میان ژرف بیدائی
 نگه کردی مه و انجم بتصویر خود اندر آب
 چنانچون بنگرد بر ناشکیبائی شکیبائی
 مگر عکس مه و اختر ز اصل خود مدد جسنی
 که از دریا سوی گردون همیکردند ایمائی
 مرا اندیشهها آمد در آن شب سخت گوناگون
 جز اندیشه چه داند کرد در آن حال تنهائی
 که از هندوستان اندیشه های خوش همیکردم
 که هر سوئی مهیا داشت بهر ما تماشائی
 گهی تصویر شیوائی ، گهی تمثال و شنوئی
 گهی نقش بر همائی ، گهی تندیس بودائی
 بهر سو کشت شادابی ، بهر جا شط پر آبی
 بهر سو باغ رعنائی ، بهر جا کاخ زیبائی
 ز دانایان و استادان و غمخواران و دلجویان
 بهر ملکی مدد کاری بهر شهری پذیرائی
 ز بمبائی چه گویم گرچه از گرمایش نالانم
 که اندر آسیا بر کرده تمثال اروپائی
 گهی از یاد ایران مضطرب گشتی خیال من
 که که دردست آشوبی است که در چنگ غوغائی!
 دریغا کشور ایران ! که از جور ستمکاران
 در او امن و عدالت را میسر نیست مأوائی
 هزاران نیش باید دید اندر نیت نوشی
 هزاران زهر باید خورد در دنبال حلوائی

نه پیدا خادم از مخدوم و نه مسئول از سائل
 نه پیر او بود پیری و نه برنانش برنائی
 بسا جانا که اعدامش بود وابسته میلی
 بسا حقا که بطلانش بود در دست حاشائی
 بدین بیمایگی ایران چنان باشد عزیز من
 که گر آید خـریداریش فروشم بدنیائی
 کجا با ملکت عالم بود همسنگ آن ملکی
 که از هر کنج او برخاست نوشروان و دارائی
 رشید! این شعر دریائی بنام او ستادی کن
 که هست از طبع گوهرزای خود همسنگ دریائی
 بهار آن چامه پردازی که بعد از عهد محمودی
 چنو نظم قصاید را نژاد از مام گویائی
 اگر بودی در این دریا بجای من بر آوردی
 زهر مصراع گوهرزای خود لؤلوی لالائی
 هزاران نکته باریک و تشبیهات گوناگون
 بر آوردی و پیچیدی در الفاظ دلارائی
 من اینک این قصیده سوی استاد ارمغان آرم
 چو نزدیک سلیمان مور مهجور از ملخ پائی
 الا تا هست هر دیروز را دنباله امروزی
 الا تا هست هر امروز را در راه فردائی
 تو باشی مرسخن را بحر مروارید انگیزی
 تو باشی مر ادب را آفتاب گلشن آرائی

اردیبهشت ۱۳۲۳

غزلها

رهزن ناز

شب چو گردون سایبان غم بسر گیرد مرا
چون نجوم آسمانی شعله در گیرد مرا
روز چون شمعی ضعیف و زار می‌گیریم بخویش
شب بمقراض مصائب باز سر گیرد مرا
خاک راه دوست گشتم تا نسیم لطف او
بگذرد دامن کشان، وز خاک بر گیرد مرا
بارها گویم که بگریزم بملک عافیت
رهزن نازش ز هر سو رهگذر گیرد مرا
گوهرها شاید که دل بریان و دود افشان کند
آتشی کز فرقت تو در جگر گیرد مرا
هر شبم چون اختران باز است چشم انتظار
تا ز رویت پرتوی وقت سحر گیرد مرا
گر هزاران تیر غم سوی دل آید باک نیست
شوق دیدار تو پیش دل سپر گیرد مرا
در ره عشق تو چون خامه بسی رفتم بسر
تا مگر دود غمت در مشک تر گیرد مرا
نیست باکی گر رشید آسانم چون رشته‌شد
زانکه چشم گوهر افشان در کهر گیرد مرا

کم ظرفی دل

هر کس که چومن بر رخ خوبت نظر انداخت
جان و دل و دین از پی تو در خطر انداخت
صیدی که ز کوی تو گذر کرد پی افکند
مرغی که هوای تو پیمود پر انداخت
خود دام تو جستیم و بسوی تو پریدیم
ما را نه در این بند قضا و قدر انداخت
در ریشه جان قوه شمیر بیفزود
این شعله که امروز مرا از ثمر انداخت
هر مایه و هر فیض که بخشنده بما داد
زین جیب بر آورد و بجیب دگر انداخت
ره جانب تحقیق فرو بست و نهان شد
آنکس که ز خود در همه عالم خبر انداخت
کو تیر ارادت که در این عرصه پیکار
شمشیر خرد، نیزه دانش سپر انداخت
کم ظرفی دل بین که ز دانستن حرفی
صد ولولہ در گنبد افلاک در انداخت!
بی بوک و مگر بود رشیدا دلت از جهل
دانائیش از نقص بیوک و مگر انداخت

آند ۱۳۰۶

آتشگاه سینه

مرد در بیخا صلی شد جمع و چون خرمن بسوخت
بر نچیدم آنقدر دامن که تا دامن بسوخت

پیرهن چون شمع تر کردم ز بیم سوختن
 آتش پنهان نخست آن روی پیرهن بسوخت
 سوخته خرمن بسی چون من در این دشتند جمع
 لیک هریک را افزون از خویش دل بر من بسوخت
 لاله را این داغ دود آلوده بردل بهر چیست؟
 گرنه او را دل ز درد سنبل و سوسن بسوخت
 آتش عشق آمد و آب هوی بر خاک ریخت
 پرنو یزدانی آمد دام اهریمن بسوخت
 سینه آتشگاه آن ناراست کز وی بک شرار
 شامگاهی لحظه‌ای در وادی ایمن بسوخت
 ناچه خواهد کرد با جان چون فرو گیرد مرا
 شعله‌ای کامروز دین و دل زیک روزن بسوخت
 آتشی زینسان کجا باشد که در هر مجمری
 صورتی دیگر پذیرفت و بدیگر فن بسوخت
 اشک و درد و ناله شد در چشم و جان و سینه‌ها
 لاله و سوسن شد و در مجمر گلشن بسوخت
 این چراغ شاعری را زود تر بنشان ، رشید !
 دود حسرت خیزد از وی کش همه روغن بسوخت

۱۳۱۲

بیحاصلی

از فغان و ناله کاری برنخواست	چون بود آتش شراری برنخواست
سست شد پای طلب در کوه سخت	وز بن سنگی شکاری برنخواست
شد ز دستم کار و کاری به نشد	پشت من بشکست و باری برنخواست
از ازل در لاله زار روزگار	چون دل من داغداری برنخواست

پیر شد دوشیزه مستور طبع
توتیای دیده عشاق را
شد بهار زندگی وز بلبلی
چون خروش تو، رشیدا! يك خروش
وز پی او خواستاری برنخاست
از سر کوئی غباری برنخاست
نعمه ای از شاخساری برنخاست
از دلی در هجر یاری برنخاست

شهریور ۱۳۱۱

بزم چمن

مرغ را امروز در بستان نیازی دیگر است
زانکه گل را بر بساط حسن نازی دیگر است
در چمن برگ صنوبر را چو دل‌های جوان
با نوای مطرب باد اهتزاز می دیگر است
باد را در رخ گشائی اهتمام دیگری
غنچه را از خود نمائی اهتزاز می دیگر است
تا چه میدانند ز اسرار این نسیم صبحدم
کاینچنین باهر گل و برگ کیش رازی دیگر است
جز نشیب عمر کان را نیست امید فراز
هر نشیبی را ز پی روزی فرازی دیگر است
خسرو و محمود باید با دلی معشوق جوی
ورنه در هر کوی شیرین و ایازی دیگر است
صیدها را يك يك در خون کشی و سردهی
چشم نو در صید دلها شاهبازی دیگر است!
گر وضو سازد رشید از خون دل، نبود عجب
سالکان راه عشقت را نمازی دیگر است

حسن تو و عشق من

باد گر از جانب مشکوی تست
خاک گر از راه سرکوی تست
رنگ گل سرخ و شمیم نسیم
گر نه ز رخسار تو و روی تست
خاک که در دست تو افتد گل است
سرخ گل از زانکه پهلوی تست
در سخن گرچه لطیف است و پاک
آنچه نه زان رشته لؤلوی تست
شیخ کبده دم میزنند از آبرو
دور ز تاثیر دو جادوی تست
دل سوی درگاه تو آرد نیاز
روی روان وقت دعا سوی تست
آنچه بود تنگتر از آن دهن
و آنچه سیه فام چو کیسوی تست
این دل رنجور که سوزد ز تب
گر نه نصیبش ز داروی تست
گر بجهان، ای صنم خانگی!
در خور گفتار بی آهوی تست
چون بر تو شعر فرستد همی
قوتش از طبع سخنگوی تست

پیش از دیدنت

من نمیگویم که پیش از دیدنت دل غم نداشت
لیک رنج و درد و اندوه و حزن با هم نداشت
گر غمی خوردی غمی بودی که پسیان داشتی
این چنین کامروز می بینی غم عالم نداشت
آن نهال خاطر مجموع با آن برگ و بار
از نسیمی کنده شد زیرا که بن محکم نداشت
ابرها از آه بر گردون مصور کرده ام
لیک بهر کشت امیدم بدیده نم نداشت
آن سلیمانی که دیو جاه بر وی چیره شد
دیو فرمان بردی او را گر غم خاتم نداشت
کوه را گر چه مثل در استواری می زنند
آزمودم من باهش ، طاقت یک دم نداشت
از سرود آفرینش آن زمان بودیم مست
کاین خروش و نغمه و الحان و زیر و بم نداشت
گوهری کاین جان مشتاق آرزو دارد ، رشید !
از جهان خود ستا عمری طلب کردم نداشت

۱۳۱۲

نشان دوست

کسی که مصلحت خود باین و آن نگذاشت
طلسم بسته در این کهنه هفتخوان نگذاشت
چو خود نکوشی و از بخت کام نستانی
مگر که «بخت نیاورد و آسمان نگذاشت !»

بکشتزار وفا سیل بیوفائی و غدر
 چنان گذشت که از خشک و تر نشان نگذاشت
 فدای رطل گرانم که سر گرانی او
 مجال جلوه باندیشه گران نگذاشت
 خوشا کسی که چنان آمد و چنان شد باز
 که نقش پای بر این کهنه خاکدان نگذاشت
 بگونه گل رخسار تو مصور طبع
 میان باغ نگاری بر ارغوان نگذاشت
 ز بوستان جمالت کسی که شد محروم
 بسالها قدمی سوی بوستان نگذاشت
 چنان در آینه دل فتاد پرتو یار
 که هیچ جلوه که از بهر این و آن نگذاشت
 بدان امید که یابد نشان دوست رشید
 نماند تبر دعائی که در کمان نگذاشت

۱۳۰۸

...ورفت!

آوخ که دوست رشته الفت گسست و رفت
 زنجیر عمر ما بامیدی بست و رفت
 چون طایر شباب هراسان و زود سیر
 بر شاخسار عمر زمانی نشست و رفت
 آن شیشه امید که دل بود نام او
 سنگین دلی ربود و فکندش ز دست و رفت
 او جان عشق بود و چو دریافت فرصتی
 از تنگنای صحبت یاران بجست و رفت

تابی بزلف داد و دل از من گرفت و برد
 دوری بچشم داد و مرا کرد مست و رفت
 صیاد بود لیک ندانست رسم صید
 دشتی شکار دید یکایک بخت و رفت
 رسمی عجب گذاشت در آئین صفدری
 آن صف شکن که خاطر یاران شکست و رفت
 مرغی حقیر یافت، دریغ آمدش ز دام
 صیدی ضعیف دید، نینداخت شست و رفت
 جانها اسیر کرده چو باز آمد از شکار
 بگرفت دین و دل ز پی ناز شست و رفت
 گفتم روا مدار که نالد ز غم رشید
 گفتا: « بنسال، ناله ترا بهتر است ! » و رفت

مرداد ۱۳۰۶

درون پرده

فضا لطیفه شادی در این جهان نهاد
 هزار نیش نهان کرده اند در هر نوش
 نبرد ظن که در این دایره چه حیرانی است
 زمانه مهره شادی بحقه های امید
 هزار قوت ادراک داد خاطر را
 چنانکه هست جهان کام دل ازوبر گیر
 بجز رخ تو که افسونگری است رنگ آمیز
 ز عشق در عجبم کاین همه اثر با اوست
 درون پرده ندانم چه رازهاست که کس
 کبوتری که هوای تو کرد و دام تو دید
 و گر نهاد ز بهر جهانیان نهاد
 سپهر خوان سعادت بر ایگان نهاد
 کسی که پای چو پرگار در میان نهاد
 چنان نمود که بنهاد و ناگهان نهاد
 همانکه نیروی اظهار در بیان نهاد
 که آنچنان که تو خواهی قضا چنان نهاد
 کسی فراز سمن برگ ارغوان نهاد
 چه شد که قوت تأثیر در فغان نهاد
 نظر نکرد که انگشت بر دهان نهاد
 بهیچ روی دگر دل بر آشیان نهاد

کمان ابروی تو از پی هلاک رشید کدام تیر که در چله کمان نهاد
۱۳۰۷

تحمل

تا کسی دست ز دامان تو کوتاه نکرد تا دلی خیره بهر سو پی دلخواه نرفت
تا سیل اشکی که برانگیختم از چشمه چشم طالع خفته من بین که سوی خضر مراد
عقل استادی تعلیم نیاموخت ز عشق تا ز نخدان تو شد جایگه یوسف دل
ابر باید که تحمل ز رشید آموزد

حاجب حسن تو اش رانده در گاه نکرد
فلکش کار بکام دل بد خواه نکرد
کوهکن بود، ولی در دل تو راه نکرد
راهبر گشت و علاج دل گمراه نکرد
لاجرم رنج بسی برد و کس آگاه نکرد
سالها ماند ویکی ناله در آن چاه نکرد
کو دوصدناوک غم خورد و یکی آه نکرد!

۱۳۱۱

از یک غزل

دیده گریان بیادت نقشها بر آب زد در غمت مژگان خونین پشت پا بر خواب زد
غمزهات لشکر کشی ز اشویه ای دیگر نهاد از سر اعدا گذشت و بر صف احباب زد
ماه را تا بازخت تشبیه و نسبت کرده اند طعنه ها بر پرتو خورشید عالم تاب زد

نامه شوق

یار صد دل با نگاهی میکشد کوهها چون پر گاهی میکشد
دست، دست اوست فرمان زان او گریبخواهی، ورنخواهی میکشد
تا نبرد رشته امیدها که بدارد دست و گاهی میکشد
فرکش دل را بسوئی میبرد طره اش جان را براهی میکشد
تیر مژگانش سلیح جنگ بس کو بتاراجی سپاهی میکشد
گر گدائی دولت وصلش بیافت کی دگر منت ز شاهی میکشد

ز اشتیاقش هر شبی دست خیال
بر فراز سرو ماهی می کند
نامه شوقش چو بنویسد رشید

صورتی بر کارگاهی میکشد
زیر ابر زلف ماهی میکشد
بر سر هر حرف آهی میکشد

۱۳۱۱

راهی نشد پدید

راهی نشد پدید و دل اندر هوس بماند
شد کاروان شوق و نشاط و امید و وصل
شادی ز آشیانه برون جست و غم نشست
عمری بشد بناله و فریاد و چشم دل
آن مرغ آرزو که خیالش بدام بست
شهد نشاط را بر بودند و پیش خوان
ز آن آههای سرد، رشیدا! ترا چه سود

خاکستری بجای فروزان قبس بماند
گوش امیدوار بیانگ جرس بماند
گوهر بقعر آب فرو رفت و خس بماند
در انتظار مقدم فریادرس بماند
پرواز کرد و مشت پری در قفس بماند
دل دست غم نهاده بسر چون مگس بماند
جز پاره‌های آه که اندر نفس بماند

۱۳۱۰

پرواز عمر

پرواز کرد عمر و از او آشیانه ماند
از سوز و ساز دل اثری آشکار نیست
عمری فسانه‌ها دل ما در فسون گرفت
از دام و دانه بیم و امیدی نصیب بود
گر شعر سوزناک سرایم عجب مدار
در ملک مهر لایق تاج نوازش است
گر نیست باورت که بمستی چه دیده‌ایم
دانی که چیست شرح سفر نامه‌های عمر؟
آنرا که عشق پیشه بود عمر باقی است

مشت پری ز نعمت هستی نشانه ماند
جز دود آه ما که بدیوار خانه ماند
افسانه جو بخواب شد و زو فسانه ماند
بیم و امید طی شد و ز و دام و دانه ماند
شمع نشاط مرد و از او این زبانه ماند
این سر که جاودانه بر آن آستانه ماند!
زان باده نوش کن که بجام شبانه ماند!
این با کرانه طی شد و آن بی کرانه ماند
رفتیم و مهر هستی ما بر زبانه ماند

۱۰۳

چون عشق جاودانه بماند مرا چه غم گراین تن رشید دمی ماند یا ، نماند

۱۵ تیر ۱۳۱۴

گلپانگ

باز پیش باد هر بر گی نوائی میزند
مهربانی ناله از نا مهربانی می کند
آرزو هر لحظه نقشی در هوائی میکشد
هر شبی صد بار غم را دور میدارم بمی
زهر میریزد زمانه بر جراحتهای دل
دل چو طفلی در نماشای جهان گردن کشد
طره طرار تو تا گشت همدست صبا
گرفتد دامان تو در دست لرزان رشید

۱۳۱۱

مطرب عشاق

مطرب عشاق امشب طرفه راهی میزند
که خروش درد خیز اشکریزی میکند
مالك الملك دل است و دزد دوار از ملك خویش
از امید و نا امیدى موج بر موج افکند
که درودی میفرستد، گاه شوقی میدهد
زخمه شیرین او کوه غم از هم بگسلد
شاه موسیقی چو بهر صید دلها شد بدشت
آنکه را از دولت موسیقی آمد بهره ای
ما ز سیل غم بموسیقی پناه آورده ایم
روز غم دست رشید و دامن تار رباب

زخمه اش در پرده جان دستگاهی میزند
که نوای غمزدای رنجگاهی میزند
گاه صبری میرباید، گاه راهی میزند!
وز غم و شادی سپاهی بر سپاهی میزند
گاه اشکی «میسراید» گاه آهی «میزند»
کوهکن دیدی که کوهی را بکاهی میزند؟
هر کجا ویران تر آنجا بارگاهی میزند
پشت پا بر لذت هر مال و جاهی میزند
هر کسی از سیل خود را در پناهی میزند
غرقه دست نا امیدى در گیاهی میزند

مغناطیس غم

ای خوش آن ساعت که آن گلرخ بگلزاری رود
تا ز شرمش هر گلی در سایه خاری رود
بی سخن سر مست گشتم از لب میگون او
تا چه بینم چون بر آن لب یاد گفتاری رود
جز دل من هیچ دل را نیست مغناطیس غم
زده زده در جهان یاری سوی یاری رود
طاقت و صبر و دل و دین مایه ما بود و بس
هر یکی امروز در فترک عیاری رود
قلب تا در خانه باشد بیم رسوائیش نیست
بیم از آن روز است کاین کالا بیازاری رود
نقش کج بسیار بستم با قیاس ظاهری
آه اگر یک روز بر آن نقش پر گاری رود
گر فرو ماندم براه کوی تو معنور دار
هر خدنگی از گشاد قوس مقداری رود
در ره عشقت بسی رفتند و در ماندند زار
هر کسی را از توان خویش پنداری رود
پند هشیاران رشید از جان و دل خواهد ولی
کی دهد مستی رهش تا نزد هشیاری رود

خوشا...

خوشا آن دل که در جانی بیاسود
که در آغوش دریائی بیاسود

خوشا آن سر که دریائی بیاسود
خوشا آن رود سرگردان نالان

خوشا مرغی که يك شب در همه عمر
خوشا سوداگری کاندیره دوست
خوش آن یوسف کز استغنائی زندان
خوشا آن دم که جان ناتوانی
خوشا روشندلی در بزم جانان
خوش آن پروانه کاندیر شعله وصل
خوش آن ساعت که دل از بی شکیبی
خوش آنکو با غنیمتهای امروز

در این بستان بماوائی بیاسود
ز هر سودا بسودائی بیاسود
ز کید هر زلیخائی بیاسود
به نیروی توانائی بیاسود
که همچون شمع برپائی بیاسود
ز هر بیمی و پروائی بیاسود
بتدییر شکیبائی بیاسود
ز هر دیروز و فردائی بیاسود

تابستان ۱۳۱۷

استغنا

هزار گوهر معنی برم بخانه خویش
ز آستان کسم چون دری گشوده نشد
نه در گریز ز تیرم، نه در هراس ز دام
بهر بهانه که خواهم بیچنگ خویش آیم
شرابه‌های جهاتش خمار کی شکند
قسم بدوست که ملک جهان نمی‌ارزد
رشید! خلق جهان را فسانه آرد خواب

فرو شوم چو بدریای بیکرانه خویش
نهاده‌ام سر طاعت بر آستانه خویش
که ایمنم ز حوادث در آشیانه خویش
از آن زمان که بریدم سر بهانه خویش
کسی که لب نهد بر لب چمانه خویش
بدور ماندن از آن گوهر یگانه خویش
تو خواب دور کن از دیده با فسانه خویش

۱۳۰۸

پندارها

روز گاری خویش را چون مر کزی پنداشتم
عالمی چون دایره یا بند خویش انگاشتم
مزرعی بی مدعی دیدم جهان را و اندرو
نخه‌های گونه گون از آرزوها کاشتم

چنگها ، بر شاخهای بی ثمر انداختم
 کیسه ها از گنجهای بی گهر انباشتم
 اندر آن میدان خیال من ز بهر ترکناز
 گر و فری کرد و هرسو پرچمی افراشتم
 توسن اندیشه از مرکز چو شد سوی محیط
 من لگام او سوی مرکز دگر برگاشتم
 لحظه‌ای واپس کشیدم، دیده مالیدم ز خواب
 ترك کردم ترکتازی توسنی بگذاشتم
 خویشتن را نقطه‌ای موهوم دیدم در میان
 چونکه پرگار خیال ، از دایره برداشتم
 تا مگر این نقطه یابد از سر خطی وجود
 خویشتن در راهگذار هر خطی بگماشتم

۱۳۲۱

جستجو

بامیدی که باز آئی براهت عمر سر کردم
 غبار رهگذارت توییای چشم تر کردم
 تو بامن بودی و از غیر ماوای تو میجستم
 تو اینجا بودی و من جستجو جای دگر کردم
 نشان تو ندانستم نشان خویش کردم گم
 ازین درس همین حاصل که اوصافی زبر کردم
 درون سینه مشتی خاک و خون دیدم بنام دل
 ز مهرت کیمیائی کردم و آن خاک زر کردم
 خبرهای جهان را سر بسر کذب و خطا دیدم
 کنون صدق خبر دانم که خود را اینخبر کردم

زكان عقل ظاهر بين نيایی گوهر تابان
 من اين خاك سید را بارها زیر و زبر کردم
 چو گشتم غرقه در بحری که پایانش نمی بینم
 چه حاصل کاندربن غرقاب دامان پر گهر کردم
 از این بیهوده کوششها که کردم در پی جانان
 نگشتم يك قدم نزدیک و ره را دور تر کردم
 چه جوئی جام جم گیتی همدرنج است و ناکامی
 من اينك بس پشیمانم که اندروی نظر کردم
 منه پا در بیابانی که شناسی ده و رسمش
 از این سر گشته جویاشو کز آن وادی گذر کردم
 گرفتم پند و جان دادم وزین داد وستد شادم
 که آخر سودها بردم گر از اول ضرر کردم
 رشیدا هوشیاری چون ترا شد پرده بینش
 بيك پیماندهات زانروی هوش از سر بدر کردم

۱۳۰۸

دردنوش

زدست طالع خود در خروشم
 حریفان صاف خم بر خاك پاشند
 ز بس تلخی که از دوران چشیدم
 خدا را ساغری کز سر بر آمد
 چو یاد آرم ز صحبت های پارین
 هنوز آن بانگ نوشانوش یاران
 خیالم با خیالت دوش خوش بود
 ز تو جامی به از شهد بهشتم
 که اندک یابم و بسیار کوشم
 من اينك باز جز دردی ننوشم
 بکام اندر نماید زهر نوشم
 چو خم از سینه آه تند جوشم
 ز غم افتد خلل در عقل و هوشم
 چو بانگ بر بطی آید بگوشم
 کنون سرمست صورتهای دوشم!
 ز تو حرفی به از قول سروشم

اشارت کن مرا از گوشه چشم
رشید! از من چو عقل و رای برخاست

که من چشم از سرو از جان بیوشم
عجب نبود که پندت کم نیوشم

۱۳۱۱

گذشت

نسیم آسا از این صحرا گذشتیم
چو ناف آهوان صد پاره جان
غباری نیست بر دامان همت
بچشم ما کنون هرزشت زیباست
بیای کوشش از دیروز و امروز
گریزان از بر سودابه دهر
کنون در کوی ناپیدا خرامیم
رشید! از ما مجو نام و نشانی

سبک رفتار و بی پروا گذشتیم
بیفکندیم و از هر جا گذشتیم
از این صحرا بسی بالا گذشتیم
چو از هرزشت و هرزبیا گذشتیم
گنر کردیم و از فردا گذشتیم
سیاوش و از آنزها گذشتیم
چو از این صورت پیدا گذشتیم
که از سره نزل عنقا گذشتیم

طرب در صحرا

خیز تا رخت طرب در ساحت صحرا بریم
از می و دود و رفیق و از کتاب نظم و نثر
پیشتر ز آن کاورد مینای گردون دستبرد
تا صغیر غم نگردد اند دل ما را ز راه
گر نشد غم باز پس ، ما بهر کیف دادش
نوکلان رسوا کنیم و بلبلان شیدا کنیم

لاله را از داغ دل آئینه حمرا بریم
هر عزیز را که در خانه است ما آنجا بریم
حرز جان را چند جام و ساغر مینا بریم
بانگ شادی را بهر دم پرده ای بالا بریم
در کمند آریم و سوی «سرود گویا» بریم
گر سوی گلشن رشید آسا دلی شیدا بریم

نیشابور ۲۳ مهر ۱۳۱۳

غنچه

چو غنچه ایم پر از درد و لب بیسته ز گفتن

نه همچو گل که کند فاش راز خود بشکفتن

تو در میان دلی ، دلبر! ز درد وی آگه
 چه حاجت است دگر درد خویش پیش تو گفتن؟
 ز من که داد دل و دین ترا و خویش گواهی
 روا نبود دگر تهمت از رقیب شنفتن
 مرا که شهره شهرم بعشق روی تو ، رازی
 نهان نمانده که بتوانش از رقیب نهفتن
 چو خاک پای تو در دیده است کحل بصیرت
 ضرورت است بمژگان غبار کوی تو رفتن
 حسد چه میبری، ای بیهنر! ز قرب عزیزان
 ز کوی دوست ترا دور کرد خوردن و خفتن
 رشید! ره بدل دوست جستن تو چنان است
 که سنگ خاره بمژگان خویش بیهوده سفتن
 ۱۳۰۰

غم پرورد

با آب گفتم درد خود افسرد آب از درد من
 بر گل دهیدم آه خود پژمرد ز آه سرد من
 بر باد دادم راز خود نالید باد از راز من
 در خاک کردم گرد خود آتش گرفت از گرد من
 چون دید نرگس چشم من شد همچو چشم سرخ من
 چون دید لاله روی من شد همچو روی زرد من
 جز شاه مات رنج و غم وضعی نه در شطرنج من
 جز ششدر درد و محن خانی نه اندر نرد من
 از هجر روی دلبرم چون شب سیه شد روز من
 بر خار خسبم، خون خورم: آن خواب من، این خوردن من!

آوخ که شد چون تآك خم در باغ عشرت سرو من
 آوخ که شد افسرده دم در مهد غنچه ورد من
 بستست هر آزاده‌ای چشم از وفای عهد من
 گشتمت هر افتاده‌ای جوینده‌ی ناورد من
 گر دل نبستی ره مرا گیتی نبستی راه من
 گر غم نخستی جان مرا گردون نبودی مرد من
 ای صف نشینان، زینهار! از ناوآك دلوز من
 ای خفته جانان، الحذر! از ناله‌ی شبگرد من
 جز میوه‌ی حسرت که چید از باغ محنت خیز من؟
 جز غم نمی روید، رشید! از کشت غم پرورد من

۱۳۱۱

ذوق گرفتاری

جان نجوید . دل نخواهد هیچ جز پیوند تو
 هر گز آزادی ندارد ذوق حبس و بند تو
 پر ملاححت غمزه‌ی تو شور بختی را دواست
 ناخکامی راست درمان شکرین لبخند تو
 سستی عهد جهان را هر که میجوید نظیر
 بایش کس کردن نظر در سستی پیوند تو
 خویشتم زودا کزین خاک کی فقس کردی رها
 سگر نبودی بر دو پای مرغ جان یا بند تو
 از جهان جویا شدم تا مایه‌ی اندوه چیست
 گفت هر ذره بیاسخ : « طبع ناخرسند تو ! »
 یوسف امید را سپر بدست کسگرگ یأس
 کاین برادر خوانده آخر بر درد فرزند تو

ناصحا! تا خود نبینم آنچه میگوئی عیان
 جز فسانه نیست اندر گوش جانم پند تو
 ای خرد! خاموش باش و نکته بیجا مگیر
 جان و دل فرسوده گشت از بحث چون و چندی تو
 نیست جای حیرت ارشکرشکن گردد، رشید!
 طوطیان معنی از الفاظ همچون قند تو

۱۳۰۹

بهار غمناک

وحشت آید زین خرابم خلوت آباد کو؟
 ناله‌ها در سینه دارم، طاقت فریاد کو؟
 گل ندارد خنده بر لب؛ بلبل خوشخوان کجاست
 دل نگیرد راه بستان؛ جلوه شمشاد کو؟
 خرمی از کشتزاران، شادی از دلها برفت
 فیض باران، پرتو خورشید و لطف باد کو؟
 باده صافی شد در یفا باده پیمائی نماند!
 نیست بی شیرین جهان، شوریده دل فرهاد کو؟
 بارها گویم که: دل زان آهنین دل بگسلم
 سخت کاری پیش دارم قلب چون پولاد کو؟
 من کشاد کار بر بسته نمیجویم ز چرخ
 آنکه از زلفش گره در کار ما افتاد کو؟
 ای دل بی تجربت! زین بستگیها ناله چیست
 آن فرو بسته که دوران آخرش نکشاد کو؟
 همچو فرهادم بتلخی دور عمر آمد بر
 وعده هائی کان لب شیرینی بما میداد کو؟

درچمن گیرم که گل خندان و شادان شد، رشید!

مونس جان نژند و خاطر ناشاد کو؟

۱۳۱۱

سفر کرده

بمهاجر ایرانی

ای رفته زبر! کی ز سفر باز پس آئی؟
پیراسته ام رهگذر دیده و دل را
آباد شد آن خانه ویران که تو دیدی
هر چند بس آزرده برفتی ولی آخر
تاریکی شبهای غم آنکه بسر آید
بس دیده که روشن کنی ای بوسف مصری
زین شوق وصالی که بود منتظران را
نفعی که در آن سود وطن نیست زبان است
ای نو گل مانده ز سرشاخ شجر دور
گر همچو رشید اهل نظر را بشناسی

آراسته ام خانه مگر باز پس آئی
باشد که از این راهگذر باز پس آئی
وقت است سوی خانه اگر باز پس آئی
با ناله شب، آه سحر باز پس آئی
کز راه وفا همچو قمر باز پس آئی
روزی که سوی کوی پدر باز پس آئی
گرزانکه بیابی تو خبر باز پس آئی
سود است زهر جای ضرر باز پس آئی
وقت است که بر شاخ شجر باز پس آئی
يك ره بسوی اهل نظر باز پس آئی

۱۳۱۰

عیش برهنه پائی

تا پای بند خویش با خویش بر نیائی
بندی شگرف بستی بردست و پای همت
هر روزه آشنائی بیگانه است از خویش
ای بینوا دل من! بشکست پشت طاقت
شادی و کامرانی در تخت خسروی نیست
از مردنت چه پروا، ای تن! که خو گرفتی

تا کام جوئی ای دل در کام ازدهائی
خود بسته را نباشد از بند خود رهائی
این است، آشنایان! فرجام آشنائی
چندین نواچه جوئی از بیم بینوائی
بسیار شاه دیدم بر فرش بوربائی
با مرگ اندک اندک در بوته جدائی

آنکس که تنگی کفش دیدمست و پای مجروح
 بادت بدست باشد چون باز چشم بسته
 هر مایه را زمانه از کف برد بنوعی
 بخشید قطره قطره ، بستند سبوسبو باز
 بر پا کبازی ما گرنو گواه خواهی
 روزی رشید خواهد کردن عزیمت تو

داند چه ذوق بخشد عیش برهنه پائی !
 گر طالب شکاری بسا این دل هوایی
 جز مایه نشاطی کز عمر میربائی
 جو در زمانه الحق طرزی است از گدائی !
 پرسش کن از دل خود، بهتر از این گوائی !
 کز چاه خویش گامی یوسف صفت بر آئی

ناز

ما را بگفتن آری وز ناز لب بیندی
 روزی اگر کشایم من بر لب تو چشمی
 زان دوسیا جادو رنگی دوسد بر آری
 بالی اگر ببخشی دامی بره گذاری
 هر ساعت این نفس را بر ماشکسته بالان
 دست دعا ستاند گامی که تو نبخشی
 گلزار خاطر تو شد پایمال او هم

شوق وصال بخشی ، پای طلب بیندی
 لب را ز کین بخائی ، چشم از غضب بیندی
 دست سی مشعبد زین بوالعجب بیندی
 بز می اگر بچینی دست طرب بیندی
 بی علتی کشائی ، پس بی سبب بیندی
 آه سحر گشاید راهی که شب بیندی
 آن به ، رشید کاین در بر بی ادب بیندی

۱۳۱۲

عشق دریاست ...!

اگر اندیشه گشاینده مشکل بودی
 ای دل از نقش جمالش اثری بود ترا
 سالها رفت که هر روز و شبم گوش امید
 اگر از قصه ما پرده فرو افتادی
 عشق دریاست، دریغا! اگرش چون دریا
 گر شمال از خم کیسوی تو بوئی بردی

کی مرا عقده ای از دست تو بردل بودی
 اگر آئینه اخلاص تو قابل بودی
 بر خروش جرس و بانگ قوافل بودی
 نقل هر مجلس و هر مجمع و محفل بودی
 مشعلی از پی گمگشته بساحل بودی
 نه عجب گر چو صبا رهرو کامل بودی

وصل دلدار، رشیدا، نفتادی مشکل در میان گرنه زهستی تو حایل بودی

۱۳۱۱

آفت عقل

در حضوری و غایب از نظری
صنت حسن تو ندانم کرد
بارها عقل گویدم بنهیب :
دیده داری و چه نمی بینی
گویم : ای باخبر زراز جهان
چاره میدانم و نیارم کرد
بس دریغ آیدم که چاره من
خوب کاری است کار عشق، رشیدا!

آفت عقل و پیرده بصری
کز همه ممکنات خوب نری
کز چه در کارها نمی نگری
پای داری و ره نمی سپری !
حیف کز سر عشق بیخبری!
عشقبازی کهجا و چاره گری !
پیش شمشیر او کند سپری
لیک ترسم باخرش نبری !

۱۳۰۷

ناکام

ساقیا فصل بهار است ، بیاور جامی
شد جوانی و نشاط وی و امروز مرا
هم از آنروز که گامی وهوائی بوده است
چشم آرام چه داری ز جهان کاین مه و مهر
دریس پردت را عقل گمان برد ، ولی
از پی ظایر پر بسته زاری چور رشید

بادهرا خوشتر از امروز مجو هنگامی
گاهگاهی زلب جام دهد پیغامی
کس ندیده است بنا گامی من ناکامی
پیر گشتند و ندیدند ز چرخ آرامی
عجز دارد که سزای تو بیابد نامی
نیست حاجت که بهر سوی گذاری دامی

۱۳۰۷

شهر آشوب

ما را بطره خویش هر سو همی کشانی
بس داغ دیده دل را چون لاله در بهاران
گرچه نشان نداری در باغ و راغ گیتی
جان بخش و دلستانی، گوئی که نیست مانع
شاه شکر لبانی، مبر سمنبرانی
ای عشق خوب رویان تا کی زدل بجوشی
هر ساعت از تو تیری تا پر بجان نشیند
ساقی صفت در آئی هر شب بیزمستان
گفتی: «رشید ما را با خود نمیگذارد»
وز غمزه بردل ریش هر دم نمک فشانی
از یک شکفتن لب در خون همی نشانی
هر سوی دلفکاری است کز تو دهد نشانی
شغلی ترا ز شغلی، شانی ترا ز شانی
ماه ستارگانی، خورشید مهوشانی
خون شد دلم نه آخر خون سیاوشانی!
همچون خدنگ رستم در سینه کشانی
دوری زنی و جامی کس را نمیچشانی
عاشق اگر نخواهی او را چرا کشانی؟

۱۳۱۱۰

شیوه چشمان

روی بنمائی و پنهانش کنی
ماه از خورشید گردد بی نیاز
طرفد لعلی را که فخر معدن است
هر که شد دلبسته گیسوی تو
درد ما از شیوه چشمان تست
ای دل! ارمیخواهی آن چوگان زلف
خود چه میارزد دلا نقد حیات
هست لال از طوطی طبع رشید
آفت دل، فتنه جاننش کنی
گر بیک پرتو تو مپمانش کنی
از لب خود سنگ هر کانش کنی
همچو موی خود پریشانش کنی
هم مگر زان شیوه در مانش کنی
همچو گو باید که فرمانش کنی
گر نه پای انداز جانانش کنی
زان شکر خنده سخندانش کنی

۲۷ شهریور ۱۳۱۳

قطعه ما

عکس

عکسی از عهد کودکی است. مرا
تا نگویم که او منم کودک
او بشن سالگی است باقی و سال
بمعجب نگه کند در من
من همی گویمش که ای کودک
همچنان در شتاب خواهم بود
غیر عکاس نیست هیچ کسی

که جز او یادگار نیست مرا
کس بنشناسدش که کیست مرا
بر گذشته است از دویست مرا
کاین شتاب از برای چیست مرا
گر رسد سال بر دویست مرا
که جز این نیست اصل و زیست مرا
که زند بانگ وقت ایست مرا

۲۷ تیرماه ۱۳۱۸

اثر مردم

دو گونه باشد مردم ، بقوت تأثیر
یکی ز گیتی زانگونه بی اثر کنند
یکی دگر چونشانی که بر کنند بسنگ
خرد چوهستی او اندر آورد بحساب
که مرغ آبی گاه شتافتن بر آب
اثر گذارد از قول و فعل در هر باب

شیر بیمار

شیری بیمار و پیر بود زجان بیمناک
 ز هر طرف از وحوش طبیبی آمد فر از
 گرگی نزدیک شیر باب سعایت گشود
 شیر فرستاد کس از پی روبه بخشم
 روبه کانجا رسید شنیده کرد از گرگ
 گفت اگر بنده را چندی غیبت فتاد
 ندی کردم که تا شاه بیابد علاج
 در این سفر دیده‌ام طبیب دانا بسی
 یکسره گفتند شاه بود ز پیری علین
 جلدیکی گرگ را تازه و گرم از تنش
 از این نکوتر علاج نباشد از بهر ضعف
 شیر پذیرفت و کند از تن آن گرگ پوست
 ساعی کیفر گرفت کیفر بسیار سخت
 پندی نیکوست این از پی دیوانیان
 اصل ز «لا فو تن» است ترجمه زان رشید

بروز پیری بخواست دوائی از هر طبیب
 لیکن روبه نهفت روی ز بیم و نهیب
 آری از نمان کشد کیندر قیب از رفیب
 چند دد سهمگین دیو رخسائی مهیب
 طرحی تازه کشید نیرنگی بس شریک
 تا نپذیری شب از بدسگالان فریب
 شوم بیوسم ز ملک در هر دبری صلیب
 علاج شه جسته‌ام ز مردمان لیب
 حرارت پیکرش فتاده است از ایب
 کندن و باید که شه پیر کند عنقریب
 وینک گرگی که هست دعوت شعر امجیب
 ساخت ز جلدش لباس کرد ز خونس خضیب
 حاسد پاداش یافت پاداشی بس عجیب
 زانکه بد بدسگال شود هم اورا نصیب
 معنی صوت از گل است آهنگ از عندلیب

خانه سقراط

خانه‌ای میساخت سقراط حکیم
 هر کسی از خانه‌اش عیبی گرفت
 آن یکی میگفت: از اینگونه وثاق
 وان دگر میگفت: اینسان کلبه‌ای
 جملگی همراه گفتند: ای حکیم

گردوی از خاق غوغایی بخاست
 این ز خردی و کجی و آن کم و نکاست
 از برای چون تو مردی کی سزا است
 کسی سزا و در خور استاد هاست
 این چنین خانه نه در خورد شماست

زانکه از تنگی و خردی اندر آن
فیلسوف از این سخن خندید و گفت
کاشکی این کلبه ناچیز من

کس نمیداند شدن از چپ بر است
دوستان! این خرده گیر بها خط است
پرتوانستی شد از یاران راست
فصل از ۱۳۰۲

میزان هوا

آن خامه آبگینه بنگر
گر خون قلم ز مشک ناب است
همواره چو خامه در دواتی
بر دوسویش چهارچوبی است
وز سر تا پای چار چوبه
تا بنماید که طول سیماب
از خشک و تری پرخ زیبق
گر تر باشد هوا بسکاهد
احوال سپهر باز گوید
در ری گوید ترا ز باران
میزان هواش نام شد زانک
ما را بهر انقلاب گردون
استاد «تریچلی» بکرد این
تاریخ ظهور این ز میلاد

کز سیمابش پر اندرون است
این را زیبق بجای خون است
در پشتک جیوه سرنگون است
وان خامه در آن یکی ستون است
ارقامی بهر آزمون است
در خامه آبگینه چون است
بی آرام است و بی سکون است
ور خشک شود هوا فزون است
جاسوس سپهر و از گون است
ور ابر ببحر آسکون است
مقیاس سپهر آبگون است
او راهنما و رهنمون است
کاستاد صنایع و فنون است
صاد و ثا، غین و جیم و نون است

عمر و آرزو

با عمر چو آرزو همی سنجم
عمرم بحساب ناید از خردی
آن زده و این چو کوه الوند است

این بر سر خاک و آن بگردون است
وانکه امل از حساب بیرون است
آن قطر هوا این چو رود جیحون است

گوهر و هنر

شاهان کشیده نبودش نژاد
 که این پست گوهر بشاهی مباد
 نشیمنگه باز و ناخوب مخاد!
 که خلق اندران پای شستندشاد
 بتی ساخت دانشوری اوستاد
 بر بت ستایش کنان ایستاد
 که ای بازان مانده درمشت باد
 چسانتان خداوند گیهان بزاد؟
 کنون جان «آمن» دراو درفتاد
 ز فرو بزرگی خود بهره داد
 چرا میبرد گاه بخشش زیاد؟
 خدائی شود پاك و نیکو نهاد
 نباشم سزاوار دیهیم و داد؟
 همان سنگ کزوی بر آرندلاد
 وزین يك بنیاد خانه نهاد؟

۱۲۹۸

شنیدم «امازیس» فرعون مصر
 بیخاره گفتند تا بخردان
 کنام هزبران و ناچیز رنگ!
 یکی طشت زر بود در معبدی
 بفرمود شه تا از آن طشت زر
 چو شد ساخته مردم ازهر کنار
 زبان آوران را بفرمود شاه
 زطشتی کز دروی بشستید پای
 بگفتند زین پیشتر طشت بود
 بگفتا چو «آمن» بطشت پلید
 مرا گرچه گوهر نباشد بلند
 چو طشتی بتغییر و تبدیل شکل
 چرا من چو از راه رفتم بگسار
 ز خاک آبد الماس و یاقوت و لعل
 چرا خلق از آن زینت یاره کرد

کار

دل و دستت اندر عمل گرم باد
 چه غم آهن اندر گفت نرم باد
 چو خسبی و مانی ترا شرم باد
 ز عطلت ترا ننگ و آزرم باد

بهر کار و حرفت که پیش آیدت
 اگر توسن ملك رام تو نیست
 چو کوشی و میری ترا فخر هست
 چه آزرم و ننگ ار بود پیشه خوار؟

تأثیر سخن

کمان مدار که گفتار بی اثر گردد
کدقول بیغرضان در جهان سمر گردد
کسه هر زمان اثر آن بزرگتر گردد

بگوی آنچه پسندیده دانی و هرگز
ز بهر سود کسان گونه بهر شهرت خویش
سخن چوسنگی باشد فکنده در شمری

تاریخ

حقایق مدنی یافتن هوس دارد
ولی چو درنگری باد در قفس دارد
بعشق عهد سلف سر بیاز پس دارد
دو چشم بسته و دو گوش برجس دارد
شنیدن آرزو از قول خار و خس دارد
نه هیچ چیز بیند نه هیچ کس دارد
ولی نکوشد در آنچه دسترس دارد

بسی شکفت بود کار آنکه از تاریخ
هزار طوطی شیرین سخن بدام آرد
همی نگه نکند پیش پای را و مدام
رسید و بار سفر بست کاروان و هنوز
چوماهی که بآب اندر است و قصه آب
بود بدوره خویش آنچنان که پنداری
همی بکوشد در آنچه نیست دسترسش

طبع بلهوس

چو هیچ رنج ز چیز و غمی ز کس دارد
مصائبی که از این طبع بلهوس دارد
ولی نکوشد با اینکه دسترس دارد

بسا کسا که همی نالد و همی گرید
بشادمانی و خرسندی احتمال کند
همی بکوشد با آنچه نیست دسترسش

مژده گویا

سرور خیل احبا آمد
سرور ما بسر ما آمد

مژده دادند که گویا آمد
بار دیگر ز پس چارده سال

چون مسیحا بمداوا آمد
در یکدانه بدربا آمد
نه خود آمد بهخدا یا آمد
آنکه در هستی یکتا آمد

بر سر خسته آسب فراق
طایر قدس بدین باغ رسید
سفر او ز دعای رفقا است
آمد و رفتن او خیر کناد

اخبار چمن

زانچه بتان چمنی کرده اند
دوش بخلوت علنی کرده اند
بلبلکان خوش سخنی کرده اند
شب همه شب آب تنی کرده اند
بر سر کال باد زنی کرده اند
بچه بطان صف شکنی کرده اند
نارونان پیلمنی کرده اند
دعوی رب ارنی کرده اند
شکوفهها ما و منی کرده اند
پارچه پیرهنی کرده اند
توده مشک ختنی کرده اند
ودزش و مشق بدنی کرده اند

صبحدمی گفت مرا باغبان
گفت هر آن خو که نهان داشتند
قمر یکان سرود خوان بوده اند
چون ملك بحری فوارگان
برگ درختان ز نسیم سحر
در شکن دایره کردار موج
پیش هجوم سپه تند باد
گلبن چون طور و بر او بلبلان
نیمشب از تابش با اختران
ز ژنده کرباس چناران باغ
گفتی در رهگذر باد صبح
بید بنان در بر وز زنده باد

اندیشه ناپسند

بمغز اندرت زاد راهش بیند
چنان کز یکی دانه نخلی بلند
شراری رساند بشهری گزند

همان دم که اندیشه ناپسند
که از فکر بد بر دم کار بد
خیالی بر آرد ز جانی دمار

فریب ظاهر

چو یار خواهی از بهر خویش کرد پسند
بسا کسا که از این نظره اوقاتد بیند
ز کوه خرد و سراب بزرگ گیری پند
کسه از بخار هوا نوردیده راست گزند
بسان تودهٔ خاکِ نمایدت الوند
خطای دیده بینی پس از نظارهٔ چند
که جان تشنه بر آن چون بر آتش است سپند
که تیغهای دل تیره ابر بشکافند
بسان کوه بلند است مرد دانشمند
یکی عظیم حقیر و یکی عظیم بلند^۱

مشو فریفتهٔ ظاهر از نگاه نخست
نگاه اول گویند «نظرة الحما» ست
پی خلاص ز تغلیط حس خود شاید
میان دشت نکه کن در آفتاب تموز
بسان قلزم ژرفی نمایدت صحرا
فریب دیده مخورز آنکه چون شوی نزدیک
بجای آب یکی شور مزار یابی گرم
بجای تودهٔ خاکت عیان شود کوهی
بسان موج سرابند مردم نادان
که هر چه بیش شوی پیش در نظرت آید

پند

استوار است بر سر این پند:
آنچه خود نیستی بدان خر سنده
دور دارد ز هر هراس و گزند
خویشتر را بدان صفت میسند

آن شنیدی که پایهٔ اخلاق
«دیگران را بارزوی منخواه
پند دیگر ز من شنو که ترا
» آنچه در دیگران بنیسنیدی

آئینهٔ جهان

کز خوب وزشت ماهمه دروی نشان بود
ور شادمان در آن نگری شادمان بود

روی جهان بیاکی آئینهٔ بسان بود
اندوهگین چو بنگری اندوهگین بود

۱ - افنباس از گفتار «زان ژاک روسو»

گوزن

از عکس شاخ او را رخ بشکفید
باشد چنان دو شاخه از مشک بید
وز ساق پای او را غم شد پدید
زینسان خدای لاغر چون آفرید!
ناکه سگان صیاد آنجا رسید
چندان که گشت در جنگل ناپدید
پیچید و کرد از جانش نا امید
در دم گوزن را تن در خون کشید
وانچش بکار آمد بودش پلید
ما را عزیز باشد هر چه لذید!

روزی گوزن خود را در آب دید
زیرا که دید شاخش اندر مثل
شد شادمانه از آن زیبا دو شاخ
نالید و گفت آوخ کاین ساقها
آن دم که بود از پایش در فغان
آن ساقهای لختی او را رهاند
لیکن دو شاخ او را در دو درخت
آمد شکارگر مرد از ره چو دیو
آنچش بکشت بودی او را عزیز
ما را پلید باشد هر چه مفید

زمان گذشته

که رسمهای کهن جاودان نمی‌پاید
مقام خود بگذارد بآنکه میباید
بحفظ رسم کهن جان و تن بفرساید
چنان بود که شب و روز باد پیماید

بتجربت همه کس زین حقیقت آگاه است
ضرورت است که اوضاع روزگار قدیم
شگفت بین که بشر برخلاف حکم زمان
کسی که خواهد روز گذشته را دریافت

چهار پرده

هر چند که پرده هست بسیار
دوزان بفکن دوزان نگهدار
این است نکو بیاد بسیار

اندر گیتی چهار پرده است
این چار وایک اصل کارند
آن دو که بیادیت فکنند

۱ - ترجمه از « لافوتن »

اول چو شدی حکم فرو گبر
 زین پرده نبات اجتماعی
 دوم چو امیر نفس گشتی
 کاین پرده کج نمای سازد
 و آن دو که نگاه بایدت داشت
 رازی که شود پیش توغاش
 دوم ستری که داشت باید
 گر سرنهان خود نپوشی
 از گفتن يك نهفتنی راز
 از بهر دوام دوستی را

پرده ز جنایت جفا کار
 محروم شود ز فیض انوار
 بردار حجاب عجب و پندار
 از دیدن راستیت بیزار
 اول باشد حجاب اسرار
 تو پرده از آن مگیر ز نهار
 بر عیب خود است گاه گفتار
 در دیده همگان شوی خوار
 بس یار که گشته دشمن یار
 این پرده نگاهدار هموار

۱۲۹۸

پایدار

در محفلی ز مردم دانا مثل زدند
 گفتا یکی ز گفته « لافوتن » این سخن
 « روزی یکی درخت بلوط کهن بسال
 کای بی ادب ترا چه هنرمندی است وزور
 هر باد نرم کز بر کهسار در رسد
 گر از یسار تو گذرد بر زمین شوی
 لیکن هزار باد چو بر من گذر کند
 ناگاه تند بادی بر هر دو بر گذشت
 نی گشت خم بطاعت، لیکن بلوط پیر
 و آن شاخ نی دوباره بر افراشت قد و ماند
 چون قصه شد بیابان گفتا که همچو نی
 هر کس که همچو نی نبرد باز جور چرخ

بهر مقابومت بحکایات بیشمار
 کز روزگار پیشین ماندهست یادگار:
 گفتا بشاخه‌ای ز نی لاسر و تراز
 تا پشت من بروئی با عز و افتخار
 تو پشت خم کنی بر آن باد بنده وار
 و بر بر زمین رود تو شوی جانب یسار
 برسان کوه مانم بر جای استوار
 همچون دمنده سیل خردشان بکوهسار
 کوشید و ماند خسته در آن دشت کارزار
 بر پای تندرست و بی آسیب و کامگار
 باید کشید بسار جفا‌های روزگار
 همچون بلوط چرخ بر آرد از او دمار

گفتم: خلاف تست مرارای و چون بلوط
 مردانه با حوادث گیتی کنم نبرد
 گر چرخ بشکند تن من زان چه غم که اوست
 من بر ترم ز چرخ بدین جان و هوش و رای
 نی در مثل چو مردم سست جبان بود
 لیکن بلوط همچو هنرمند مرده مان
 آن زندگی گزید و شرف را بیاد داد
 عار است، جاودانه یکی نار جانگرای
 با اختلاف قافه ابن بیت خوش سرود
 دگر بر سرم بگردد چون آسیا فلک

هرگز نبود خواهم با جور برد بار
 همچون بلوط پیر گراسنگ پایدار
 بیهوش دستگاه و، منم شخص هوشیار
 اندر مصاف او ز چه باشم نژند و خوار
 کز هر کسی زبون شود، از هر خسی فکار
 مردانه اختیار کند مرگ بر فرار
 وین کرد هر شرف را بر نلت اختیار
 خرم کسی که مرگ گزیند بجای عار
 مسعود آن ادیب و امیر بزرگوار
 بر جای خود بمانم چون قطب، بر قرار»

۱۳۰۹

عیب

نبینی جز خود و خود را نبینی
 بچشم دیگران بین عیب خود را
 که از تو نیست کس هم چون نومستور
 که چشم تو بود از عیب خود کور

سعی و امید

ز کرم پیله یکی پند گیر کز کوشش
 تو نیز هیچ تن آسان مشو که سعی و امید
 بچرخ بر شود از بند رشته های دراز
 دوشهپراست که آسان کند ترا پرواز

یادگار

بر تن تازه نهالی کنده شد
 یاد آن ساعت که چون زلفین یار
 چون بر آن بگذشت بس صیف و شتا
 از عطای ابر و باد و آفتاب
 یادگاری از سر یک تیغ تیز:
 باد عنبر سای بود و مشک بیزه
 فصلهای سبزه خیز و برگ ریز
 در بهاران گاه نشو و رستخیز

وز فشار برف و یخ بندان سخت
 شد ستیر آن را حریرین، برک و یوست !
 در زمستان فصل پر شور و ستیز
 یادگار عشق یاران عزیزا
 یادگار خرد نیز

گزارفهای قدیم

ای ز سودای خام آتش تیز
 پای بند گزارفهای قدیم
 بند بر پای مرغ عقل منه
 بخرافات چون خسان مگرای
 تا یقین بر تو چهره بنماید
 گر بخوانند مدح تو مفریب
 در پذیرفتن رسوم کهن
 هر چه یابی بچشم عقل بسنج
 رسمی از مرد بر میانگیزش
 رسمهارا چو مردمان جانی است
 پند های گذشتگان بپذیر
 سخنان مرا اکسر بخورد
 وز تعصب هزار شور انگیز
 دوستدار دروغهای عزیز
 خالک در چشم هوش و رای مریز
 وز حقایق چو ابلهان مگریز
 شك کن اندر درستی هر چیز
 ور بگویند عیب تو مستیز
 بی محابا مباش و بی پرهیز
 هم بغربال احتیاط ببیز
 کار یزدان شناس رستاخیز
 که پس از مرگ باز ناید نیز
 و اندر اندیشه های خویش آمیز
 راست آمد ز گوش جان آویز

محاسبه عمر

چو عمر صفحه پنجاه سالگی بگشود
 که ای زمانه مرا با تو شد زمان شمار
 ربودم آنچه لطیف و عزیز بود ز عمر
 کنون بجز کهن و شوخ کن بجای نماند
 چنانکه گر بستانی و ژرف در نگری
 در او پیامی دیدم نوشته عبرت خیز
 از این محاسبه دیگر نباشدم پرهیز
 بمکر و حیلت و دستان و زرق و دستاویز
 ز چیزهای لطیف و ز چیزهای عزیز
 بجای چیز نیابی تو غیر سایه چیز

محکم و ساده

علم پرور بد و هنرانگیز
بنکوئی چو مشکوی پرویز
کرده نزدیک او فرستد نیز
زان یکی نقشگر کند تمیز
بگمارد بر آن بنای عزیز
که هنرمند بود و رنگ آمیز
صورتی کرد خوب و عشرت خیز
که ز دیدار او کند پرهیز
هر چه داری بروی دایره ریز
چون بدانست نیست راه گریز
که پیر کار کس نکرد آن چیز
خدمت او را سپرد و نعمت نیز
نه برنگ و نگار و دست آویز
که نیرزد جز این بنیم پیشیز.

یابی از پاپها که در همه عمر
خواست تا معبدی نگار کند
گفت تا هر نگارگر نقشی
تا یکا یک نگه کند بصور
هر که را نقش بود نیکوتر
لاجرم هر یک از نگارگران
از پس رنج و دقت بسیار
پاپ روزی بدید نقاشی
گفت بشتاب و نقش خویش بیار
مرد دانا یکی قلم برداشت
پنج و شش دایره کشید بدست
خواجه حیران شد و بسش بنواخت
گفت کار اینچنین مرا شاید
محکم و ساده شعر گوی، رشید!

مکن ما را فراموش

بدشت اندر همی شد دوش بادوش
پدید آمد همه موج و همه جوش
نهنگ از تاب موجش رفته از هوش
فشرده دیو امواجش در آغوش
که زینت دادمی از وی برودوش!

یکی دل داده با دلدار طناز
براه اندر مگر شطی خروشان
پلنگ از بانگ رعش کشته بی تاب
کلی زیبا پدید آمد بر آن آب
بگفت آن شوخ: «کاش این گل مرا بود»

در آب افکند عاشق خویشتن را
چو آن گل را پس از رنج فراوان
سوی یارش فکند و گفت و جان داد

همان ناگشتند یار از گفت خاموش
بدست آورد ازو شد طباقت و توش
«بگیر این گل مکن مارا فراموش!»

تکیه بر غیر

ز خویش جوی اگر کام دل همی جوئی
ستاره بسی نظر و چرخ بی اثر میدان
نعیم دهر غنائیم شناس نی صدقات
چنارشو نه کدو بن که درفتی از پای
چرا نبالی بر خویش چون چنار قوی
که هیچ چیز کسان را جزان ضعف نکرد

که قدر نفس عزیز است و آبروی شریف
جهان مبارز و خلق جهان عزیز و حریف
فراخنای جهان را مضاف دان نه مضیف
چورفت نوبت صیف و فرار سید خریف
چرا بیبچی بر غیر چون کدوی نحیف
که تکیه کردن بر غیر خویش کرد ضعیف

شک

راز زمین و سر نهانخانه فلک
گردون سپرده شد پیر آسمان نورد
اجزای زردهای بسایط گشاده شد
راز گذشته گان بدر افتاد از طلسم
شد رام و سرفکنده بدر گاه آدمی
شده هر من تباه و سیه روز گشت دیو
از دفتر زمین و زالواح آسمان
بگشاد آدمی همه حصنی بدست علم
ییکی است در نهان که هم او دارد آن کلید

دانسته شد بقوت اندیشه یک یک
دریا گذاره شد پی آهنین سمک
اعراض عنصری ز جواهر شدند فلک
نقد ستارگان زده شد پالک بر محک
آن فوه ای که هیچ نمیگیردش بتک
غول از جهان بدر شد و عفریت قدهلک
بر نقطه های جهل که یک یک شدند حتک
جز حصن شک که علم ندارد کلیدشک
دای یک پی خجسته چه نامی فدیت لک!

خنده و گریه

بمقتضای جوانی بسی بخندیدم
کنون چو یاد کنم زان تباه گشته زمان
اگر جهان همه خندان و شاد کام بود
که خنده دردی باشد ز فرط بیدردی
که نوق در دندانستم و حلاوت اشک
روان شود بندامت مرا ز دیده سرشاک
قسم بگریه کن آن خنده ام نیاید رشاک
ولیک گریه جراحات روح راست پز رشاک

پشم گوسفند

من قطعۀ پشم گوسفندم
مگذار که بادها برندم
بر هیئت زار و مستمندم
میدان که بود خواص چندم
گر تابندم، مهین کمندم
گر بافندم، به از پرندم
که رشته خیمه بلندم
نزد همه قوم دلپسندم
چون خارجیان هوشمندم
بر گشته بریش تو بخندم!
دانائی و تربیت کشندم
نشکفت اگر چنین کنندم
پشمش مشمر، نیوش پندم
بردار مرا ز خاک نمناک
پیچند بگرد سنگ و خاشاک
امروز مبین چنین تو بیباک
افزون ز خواص نخله و تاک
و اندر پس زین اسب، فتراک
گر دوزندم قباى چالاک
که قالی نغز و مسند پاک
الا بر تو که بر سرت خاک!
سازند بدل بنغز پوشاک
آیم بر تو و بعجز؟ حاشاک!
از خاک سیه بسوی افلاک
ترباق شود بصنع نریاک
اندر پی علم باش و ادراک
۱۲۹۷

استواری

با شکیب و قرار و طاقت و سنگ

دیدى آن گشن و استوار درخت

در بهاران چو از بر کهسار
 همچنان ازدهای سر بنشیب
 چون کمان گرد او فرو گیرد
 سیل از این خیر گمی و ستواری
 همچو دیوانگان بر آرد کف
 آخر الامر ره بگرداند
 آدمی زاده نیست کم ز درخت
 گر بیاموخت غم ز سیل شتاب
 من نهنگم! اگر که غم بحراست

سیل سویش همی کند آهنک
 بر کند پیش راه سنگ بیچنگ
 او بماند بسان تیر خدنگ
 خشم گیرد بسان شرزه پلنگ
 از فزونی غریب و بانگ و غرنگ
 سر بزیر افکند ز عار و زنگ
 غم گیتی فزون ز سیل بیچنگ
 من بیاموزم از درخت درنگ
 نگریند ز موج بحر نهنگ!

آئینه اخلاق

مجوی عزلت و بانیک و بدهمی آمیز
 از آن خصال که در خویشتن نهان داری
 چو آن سیاه مشو کا ندر آینه رخ خویش

که مردم آینه مردم است در هر حال
 همیشه یابی در طبع دیگران تمثال
 بدید و بشکست آئینه را از شرم مثال.

عنکبوت و کرم ابریشم

عنکبوتی بکرم ابریشم
 تو بسالی نمی توانی رشت
 من بروز و شبی فرو پوشم
 رشته هایم بر آسمانه کاخ
 لیک با این صنایع و فرهنگ
 گفت چون تار من گرانمایه است
 تار تو کرم طراز دیوار است

گفت ای کرده راه صنعت کم
 طول یک شبر و وزن ده گندم
 سقف و دیوار خانه و طارم
 کهکشانشا نماید و انجم
 مردم از من رمد چو از کژدم
 زان گرانمایه ام بر مردم
 تار من همسرخز و قاقم

کار نیکو کن ار چه دیر کنی
 جامه را تا که نیک یابد رنگ
 از کمی شد گرانها صندل
 آب شیرین اگر چه یک قطره
 سالها «میکل آنز» رنج کشید
 لیک سالی دو بست گرما به
 شعر کم گوی و نغز گوی، رشید!

گر بینجم نشد بینجامم
 رنگرز دیرتر کشد از خم
 وز فرونی است کم بها هیزم
 تشنه را به بود ز صد قلم
 تا کند نقش معبدی در «رم»
 نقش کردند در ری و در قم
 بشنو پند کرم ابریشم
 (اقتباس از لافوتن)

درد پای

بزرگوارا پیکمی کنم زخامه خویش
 ز درد پای تنالم که ماندم از رفه تار
 شکسته بالم و پرواز نیست مقدرم
 اگر بسوز بگریم بروز و شب نه عجب
 بسان سایه شمع ستاده بر یک پای
 بروز، جنگ کنم با سیاه طالع خویش
 که چند مانم در کنجی از خالی بق دور
 ز خط خویش که باز هر درد مند ان است
 مگر نشاط کند باز قلب محزونم

که با تو شرح دهد ناله های منظوم
 ازان بنالم کز خدمت تو محروم
 بیسته پایم و تقصیر نیست معلوم
 که همچو شمع گرفتست پای در موم
 و گر بجنبند پایم چو سایه معدوم
 بشب عتاب بود با ستاره شوم
 بحیله قوت بچنگ آورم مگر بوم
 مرا فرست کزین درد پای مسموم
 مگر که شاد شود باز جان مهموم

نوروز ۱۳۰۷

گفتگوی تلفنی

بیانک آمد تلیفن بامدادان
 گرفتم دامن گوشی بدو چنگ
 بگفتم: « کیستی و از کجائی؟ »

باثینی که دل شد شاد و خندان
 چو دامان کریمان مستمندان
 که جانبخش است آوایت، به یزدان!

در اول نام خود پوشیده میداشت
در آخر گفت: «من، محمود فرخ
چو بشنیدم ز شادی جستم از جای
بدو گفتم که: «فرخ کشت و محمود
بجان تو! که اندر فرقت تو
بیاد آن لب و دندان گزیدم
همی گفتم. ز هجرانت شب و روز».

ز طنزازی نمیآمد بمیدان
که میجستی مرا چندین و چندان!
چنانچه چون بر جهد آتش ز سندان
مرا روز از تو، ای یار سخندان
فراخای جهانم بود زندان
فراوان پشت دست و لب بدنندان
الهی عاقبت محمود گردان!

آذر ۱۳۲۶

یقین

ای دل بسی شکار مجست از کمند تو
تا چون حباب محو نگر دی ز موج ننگ

بس کن ز هرزه ناختم اندر کمین نشین
همچون صدف بقعر محیط یمین نشین.

کتابخانه

ای کان خرد، ای کتابخانه!
در گلشن تو بر گزیده پیوست
احساس دو صد دل بگنج تو در
هر دم که بیابم مرخویشتن را
زدیک تو ام خوش پناهگاهی است
جانها نگرم در هر شاخسازت
کیتی و شکنج روان گزایش
خوشبخت کسی کو حیات خود را

جز در تو نیم هیچ شادمانه
افکار بزرگان آشیانه
اندیشه صد سر بهر کرانه
بر تیر مصائب شده نشانه
از کین و جفا و غم زمانه
جانم را فرستم در آن میانه
در چشم من آید همه فسانه
در تو بگذارد بجاودانه.

هندوانه

منال از فشارش چنین جاودانه
ندانم کداین نکته دانی تو، یانه؟
ندانند خوب و بد هندوانه !

الا ای گرفتار چنگ زمانه
بی آزمایش بود این فشردن
که تانشر اندش بدو دست محکم

جواب نامه^۱

چون فرها ز در درآمد، آری!
زان خلد برین دام سر آمد، آری!
مانده پسران و دختر آمد، آری!
در هر جا دست همسر آمد، آری!
چون بدجا ملک شد درآمد، آری!
از عایدیش فزون تر آمد، آری!
با حد سالتش برابر آمد، آری!
از بوثه امتحان بر آمد، آری!
۱۳۲۶ آند ۲۴

آن نامه فرخ همایون فرجام
«پاریس» بهشت بود ایکن بی تو
زان دختر و زان پسر که نام آوردی
همچون ملک عمید^۲ بر شانه من
گر دید هزینهام چو جور تو زیاد
مانند حساب ممالکت خرج رشید
مسکین دل من دو ساله ایام فراق
چون زر خلاص در وفای فرخ

بیداد

که فضایی سخت بود و خشکسالی

بصحرائی گلی رست و بیژمرد

ز ابجای چومن دلت سر آمد یا نه ؟
بهر تو ، هزینه و درآمد یا نه ؟
همراه تو یاک همسر آمد یا نه ؟
از آنچه که بد خوبتر آمد یا نه ؟
«هوشنگ» و «سیاوش» سر آمد یا نه ؟
از عهده امتحان بر آمد یا نه ؟
۵ آند ۱۳۲۶

۱- از آقای محمود فرخ رشید باسمی :
چندی که، رشید! مانتی؛ در پاریس
بیا عائله زیاد تمبلی دانت
اندر پی دختران مهر و همه جای
«مینا» ی رشید فداش ز بسایت
در مدرسه از تمام افران گفتند
آن راهنمای من گمراه «مکی»

۲- آماده و حاضر.

هوا از خشك مغزی همچو دودی
 غبار آلوده گیتی چون مصافی
 نه باریدی بر او گریبان سحابی
 قدش کوتاه شده چون قد طفلی
 همه بر گش زبی آبی چون فلسی
 نشسته منتظر شاید که ابری
 بر آمد از افق ابری سیه فام
 تبه مغزش چو شخص مالدار
 بغریدی ز کبر و تیره رانی
 چنان کارد بسوی شهر بندی
 چو دید آن ابر را گل بانگ برداشت
 شنید این ناله ابر و روی بر نافت
 کجا رحم آورد بالانشینی
 نمی بینی چو درویشی بنالد
 سوی مرزدگر آمد از آن دشت
 در آن جاری زهر سو جو بیاری
 سپهرش کرده هر روزی نگاری
 فرو بارید سیلابی بر آن باغ
 بمرد آن گل ز بی آبی بصحرا

زمین از سختدروئی چون صفالی
 دم آغشته افق همچون قتالی
 نه بگذشتی بر او باد شمالی
 رخس پرچین شده چون روی زالی
 همه شاخس ز باریکی چو نالی
 بر او ریزد بلطف اشک زلالی
 بشرقتش بالی و در غرب بالی
 سیه رویش چو مرد بد فعالی
 چو شیری در پی پویان غزالی
 بنخوت قرص نانی کوتوالی
 که رحمی بر ضعیفی تیره حالی
 که او را زان سخن آمد ملالی
 بسختی دیده صف السعالی
 چنان خندد بر او صاحب جلالی!
 که بد سیراب باغی بی مثالی
 از آن بالنده هر جانب نهالی
 نسیمش داده هر ساعت صفالی
 که بود او را زشادابی کمالی
 بماند آن ابر نادان را وبالی!

يك نظر

از رنگ و بوی و شادی و امید و خرمی
 از شوق يك دقیقه نیاسود بر زمی

گیتی بچشم اندر همچون بهشت بود
 این مرغ دل که غفلت و کبر است بال او

(۱) اقتباس از مضامین اردو بانی

يك روز از دريچه يباغي نظر فکند
 آن باغ همپوزهر مپچشه ش زروشنی است
 نه شادئی تواند دادن بدوامید
 کوئی جهان بمرد و بشد جان کاینات
 ای کاش دیده ماندی محروم از آن نگاه
 زان روز باز بال و پرش بگسلد همی
 وین روز کار چون چه بابل ز مظلمی
 نه هممی تواند کردش هممی
 وز آدمی نماند بجز طیف آدمی
 یا میشدی نصیبش شریف محرمی !

چند رباعی

رسم کهن

هر رسم که باد گار دیرینه ماست
 آن چیز که با خرد نمی آید راست
 آن را نتوان مطیع شد بی کم و کاست
 ور گفته مؤبد است نتوانش خواست.

فردا

ای میوه زندگی که نامت فرداست
 مانا که از آن سوی زمان است و مکان
 کی دست دهی که جانم از هجر تو کاست
 جای تو که هر چه میروم ناپیداست.

افسانه شوق

شیرینی گفتار تو تقریری نیست
 افسانه شوق ما و بی مهری تو
 زیبایی رخسار تو تصویری نیست
 خوابی است ولیک خواب تعبیری نیست.

نسیم آشنائی

جان از تو نسیم آشنائی جوید
تاریک دل از تو روشنائی جوید
بیچاره کسی که بسته بند تو نیست
وان کس که ز بند تو رهائی جوید.

قرار جهان

در دایرهٔ جهان بی صبر و قرار
آرام و سکون طبع نبندد هشیار
یا برشدنی است، یا فرود آمدنی
چیزی که بیفزود بکاهد ناچار.

۱۵ - اردیبهشت ۱۳۰۷

تهمت زندگانی

عمری ز پی خیال بیهوده شدیم
سودی نگرفته زود فرسوده شدیم
از جام حیات لب نیالوده هنوز
از تهمت زندگانی آلوده شدیم.

سرگذشت

فرسوده روزگار بدخواه شدیم
جز ناله نصیبی از جهان نگرفتیم
نایافته ره بدوست، گمراه شدیم
با اشک بیامدیم و با آه شدیم!

مثنویها

بیشه

بیشه در فصل خزان زیباتر است
سبز و سرخ و آبی و زرد و کبود
رنگها آمیخته هفتادگون
هر درختی زیر خود گسترده فرش
برگها افتاده بستر ساخته
گر خزان مرگ است چه زیباست مرگ!
شد نصیب گردش آنجا روز چند
گردشی با فکرها آمیخته
در سرم از رنگ رنگ اندیشه ها
این دو بیشه يك نهمان و يك عیان
که ندانستم در آن آشفته حال
صورت اشجار برگ سرخ و زرد
هر خیالی کرده در شاخی مقر
از تجسم وهم همچون شاخ سخت
معنویت یافته جسمانیان
در چنان حالی کجا باشد عجب
ناگهان شمشاد را دیدم ز دور

زان که هر برگش برنگ دیگر است
بافته در یکدگر چون تار و پود
زان میان بس نقش آورده برون
وین عجب کز خود برون آورده فرش
ز بورش از لعل و گوهر ساخته
کاشکی هر ساعتی! اینجاست مرگ!
گردشی بر فرش دیبا و پرند
هر قدم اندیشه ها انگیخته
بود چون در برگریزان بیشه ها
اتحادی یافتندی آنچنان
برگ را از فکر و گل را از خیال
با تصاویر خیالی در نبرد
هر درختی در خیالی مستقر
وز تجرد گشته چون وهمی درخت
باز جسمیت همه روحانیان
گر درخت و سنگ بکشایند لب
جامه کرده زرد از باد دبور

از خزان او مرا حیرت گرفت
 سبز بودی سال و مه پیراهنت
 هر درختی روی کردی سرخ و زرد
 از خزانیت بیم و تر فصل شتا
 گفت شمشاد: «این نه خود برگ من است
 رشک بردند این حریفان در حریف
 در خزانه جامه اردیبهشت
 جامه های ژنده بر من ریختند
 هر يك از این بر گهای دلخیز من
 تا چرا چون دیگران عریان نیم
 هر کسی هم رنگ خود خواهد همه
 میدهد هر کس ز دانائی خویش
 بر یقینها بسته تنگ ریبا
 نقص بر کامل، قباح بر جمیل
 این بلوط و زیزفون و این چنار
 بیشه را پوشانده از پژمرده برگ
 سبزی و شادابی برگ لطیف
 لاجرم از عیب خود بر ما نهند
 چون بجنبند تند تر لختی نسیم
 عاریتها گر چه باشد بسته سخت
 پاک از نهمت بر آید جان پاک
 پس تحمل میکنم این بار را
 تا بگاہ و اینسین دم هر درخت
 شاد و خرم کاین غنیمت برده اند

گفتم او را: «کاین چه حالست، ای شکفت!
 گرچه خفتی برف در پیرامنت
 تو بيك سان مانده چون مردان مرد
 خرم و سر سبز مانده فصلها»
 این ز تشریف حسود دشمن است
 چون مرا دیدند در رخت شریف
 بس گران آمد بر این یاران زشت
 مردگان بر زندگان آویختند
 هست چنگی از حسد بر حلق من
 پیش باد مهرگان لرزان نیم!
 تا نباشد امتیازی در رمه
 نیکنامی یا که رسوائی خویش
 عیبا آرند بر بی عیبا
 تا شود هر زشت نیکو را عدیل
 گشته عریان از خلاع نو بهار
 هر طرف گسترده گورستان مرگ
 دید نتوانند از ما در خریف
 ظاهراً ما را بشکل خود کنند
 خود بریزد پاره پاره این گلیم
 خود فرو باشد چو اوراق درخت
 همچو آب چشمه روشن ز خاک
 تا مگر خرسند سازم یار را
 جان سپارد از خیالی نیکبخت
 گاه مردن بر سر ما مرده اند!

آغاز شاعری

حضرت آدم نخستین شاعر است
اوست کز گفتار دل‌بند فصیح
تا نگوئی از چه لفظش تازی است
«علم الاسماء» بود آن خوب کیش
پیش از آنکه «عرب قحطان» بزاد
بگذرد از ایراد لفظ، ای مرد هوش!
چون فروشد از بهشت جاودان
پهن میدان زمین زندان شدش
از نسیم او را روان آزرده شد
زان پشیمانی که جنت را بهشت
داغ هابیلش دلی چون لاله داد
روز تا شب در کنار بیشه‌ای
از پشیمانی نجیبیدی ز جای
بهر يك گندم دو صد خروار غم
کاش اکنون کز بهشتم رانده‌ای
گاه گاهی همچو این پرندگان
چون کبوتر بالها بگشادمی
خود همین پرواز بر چرخ کبود
عقل در گوش دلم گوید بر از
چون نباشد جنت‌المأوی مرا
تا گمان آمد خطابی خوب و راست:
تن که گشت از خوردن گندم ثقیل
ليك چون شد پاك، جانم از ندَم

باورت گر نیست شعرش حاضر است
گفت: «وجه الارض مغبر قبیح»
کاین سخن هم آیت اعجازی است
هر زبانی را بدانستی ز پیش
داشت آدم گفته تازی بیاد
سوی معنی يك زمان میدار گوش
گشت زندانی در این تاری مکان
هر گلی در چشم دل پیکان شدش
و زغم یاران دلش پزمرده شد
دوزخی بودش زمین چون بهشت
در دمی اندوه سیصد ساله داد
چون درختان داشت محکم ریشه‌ای
ناله ها کردی و گفتی: «ای خدای
با چنین پشت دو تائی چون برم
در بن این خاکدان بنشانده‌ای
میتوانستم شدن بر آسمان
هر غم و رنجی بیادی داد می
از بهشتم یادگاری نغز بود
چون بهشت نیست با برزخ بساز
همچو مرغان ساز شهر و مرا»
«کانچه کند منخوار باشد خاک را است!
کی بیابد جانب گردون سبیل
بر فلک گاهی تواند زد قدم

میدهم جان پشیمان را دو بال
کرد گارش داد طبع شاعری
چون بیرواز آورد آن بال و پر
از همه میراث‌های بوالبشر
ز آنکه جانهارا از این زندان زشت

تا پیرد گاه گاهی در خیال
تا کند جان را بیلا رهبری
کردد از اندوه کیتی بینخبر
هست این دو بال شاعر خوبتر
میکشاند تا بدهلیز بهشت.

پاییز ۱۳۱۴

خنده

بس بگشتم در جهان از هر دری
خنده یارب از کدامین عالم است
چونکه بگشاید کسی از خنده لب
از نسیم جنت و بوی بهشت
نمزدای و جانفروز و رنجگاه
خنده الحق از جهان دیگر است
از صفای محض و عین خرمی
تا چو بهر خنده لب را کرد باز
خنده ز آن درودل فریب و جاذب است
صبح صادق بین که چون لب کرد باز
خنده او از جهانی روشن است
شب بدریا کشتی گم کرده راه
موجها بیند دهان چون از دران
نیغ برق و کوس رعد و دام موج
هر کجاروی آورد مرگ است مرگ
هر زمان گوید دریغا ساحلی
کوئیا در این شب تاریک و تنگ

چون لب خندان ندیدم منظری
کزوی این پژمرده عالم خرم است
آفتاب آید برون کوئی بشب
خنده را کوئی مگر باشد سرشت
خرمی بخش روان از يك نگاه
آن جهان که خالی از شور و شراست
این نشان مانده است بهر آدمی
از حقیقت پرتو افتد در مجاز
که فروغ صادقی در کاذب است
باب بهجت بر رخ شب کرد باز
یار یزدان دشمن اهریمن است
می رود هر سوی در آب سیاه
ابرها بیند پلا سین معجران
حمله و در روی نهنگان فوج فوج
نیست سودش از فزونی زاد و برگ
کاندر آن پائی برفتی در کلی
گشت ساحل غرقه در کام نهنگ

ناگهان خندان شود «فاری» زدور
ساحل افروزد چراغ خنده‌ای
کشتی کم کرده ره شادان شود

وان دژم دریا شود خرم ز نور
چون بروی مرده چشم زنده‌ای
خنده بیند لاجرم خندان شود .

نبر ۱۳۱۱

غبارپندار

خادمی داریم بی عقل و تمیز
خانه میروید بجاروب دراز
زیر جارویش بروزی يك دو بار
گرچه او دائم کند هر چیزیاك
بر کتاب و جامه و مظروف و ظرف
من بحیرت مانده زین ادراك خام
کاین نه رسم و راه خانه رفتن است
دوش از این فکرت بماندم بی و سن
کای غبار آلوده از پندار خویش
نیستی ز آن خادمك هشیارتر
هرچه میروبی نشیند بر سرت
هرچه خواهی، هرچه جوئی یا کنی
چون ندارد هیچیک راه فرار
کار و خواهش از تو خیزد لاجرم
دور باشد کس برون ناید ز دور
چنبره‌ست این هستی بر بسته در
گررهائی خواهی از این چنبره
جستن این مخرج آمد ناگزیر

کار او تکرار و گفتارش ستیز
روزی از پنجره نا کرده باز
در فضای خانه برخیزد غبار
نیست چیزی عاری از روپوش خاك
گرد بینی چون زمستان روز برف
بانگ بر خادم زنم هر صبح و شام
این چو طفلان خاکدان آشفتن است
ناگهان بانگی گذشت از گوش من
همچو کار او نگر هر کار خویش
سوی راه راست رهبردارتر
که فرو بسته‌ست از هر سو درت
خاکدانی چند را بر هم زنی
باز گردد سوی تو همچون غبار
بر تو بنشینند دگر جف القلم
خاصه در زی کش نه پایاب و نه غور
پای آن را کس نمیداند ز سر
باز کن سوی فضائی پنجره
خواه او را زود جوی و خواه دیر

دیماه ۱۳۱۹

مکرها

پای ناسرضعف و بیماری ورنج
آبرو ریزان فروشد آب وینج
میکشد بر دوش تا روز وفات
پیش سختیها شکیبائی کند
پای خود لرزان کند چون پای مست
کوزه خود چون دل خود بشکند
آه وزاری سر کند آشفته حال:
شادی و امید و آب و نان من!
بی تو در جانم فتاده رستخیز
پیشتر زان دم که تو وارون شدی
کاشکی این بنده هستی میگست!
بی تو چون ازرنج و سختی جان برم؟
مبلغی پیشش نهاده بگذرند
روی سوی کوی دیگر آورد!..
نیم مشکی آب گیرد کام او
تا که گرد آید بر او مورومکس
بسته گردد رخنه آن آبگیر
درفریب و در ربابی بیش و کم
زشت را از خوبها زیور کنند.
عکسی از آن مکرهای بی نظیر
نام تقوی بر سر آن دوخته
در ره خوشباوران افکنده دام
روزی از خوشباوریهامیخورند!

فروردین ۱۳۰۷

پیر مردی عمر او هفتاد و پنج
جمله اعضا از نزاری چون ملخ
کوزه ای سنگین تر از بار حیات
جسامی اندر دست سقائی کند
چون نیارد خرج روزانه بدست
خویشتن را ناگهانی بفرمکند
زان سپس پیش پراکنده سفال
دکای دریغا کوزه خندان من!
ای دل من از شکستت ریز ریز
کاشکی جان از تنم بیرون شدی
کاشکی این کاسه سرمیستگست
بی تو چون آب آرم چون نان برم
مردمان چون حال او را بنگرند
روز دیگر کوزه ای دیگر خرد
هست مرغی مرغ سقا نام او
بر گشاید کام و بر بندد نفس
ناشده آن تشنگان از آب سیر
ماند این سقا و آن سقا بهم
خیر را دام و کمند شر کنند
هست مکر این پریشان مرد پیر
مکرهایی خاندانها سوخته
ای بسا سقای زهر آلوده جام
جامه پیش ساده ارحان میدرند

سوزن معشوق

آمدم در خانه تو ناکهان
وز تفاعل جان من میسوختی
زیر بار کیسوئی عنبر مزاج
روشنی در تیرگی بنهفته است
زیر مژگانها نهفته دیده ات
غنچه‌وش درمهد، مژگان دراز
زیر انگشتان چون جادوی تو
بر کشیدی ناله‌ها زان پود و نثار
میدرخشیدی چو ماه و مشتری
وان نگین دروی فروغ ماهتاب
خانه تاریک جان آراستی
ماه گفתי گشت در ابری نهان
مه بر آوردی سر از ابر نثرند
راستی رازشته‌ای در سوزن است
آه سوزان از دل من بر شدی
مر مرا میسوختی جای حریر
همچو این جامه مرادر مینوشت
هر زمانی دست او بوسید می
نوز حال من، من از خود بیخبر
بسته دل در طره مرغول تو
زمزمه میکردی از نوق هنر
رشته‌های نغمه جستی روزنی
راست بردلها نشستی چون خدیگه

یاد باد آن روز کز راهی نهان
تو نشسته جامه ای میسوختی
گردنی خم کرده چون چوگان عاج
راست گفתי روز در شب خفته است
گشت خم آن قامت بالیده ات
نیم خفته سر گس شهلا بناز
پر نیانی بر سر و زانوی تو
رشته و سوزن در آن بردی بکار
اندر انگشتان تو انگشتی
از لطافت جامه بودی همچو آب
پر نوی کز آن نگین بر خاستی
چون شدی دستت بزیر پرنیان
باز چون سوزن کشیدی از پرنند
کس ندانستی ز چالاکی دست
چون سر سوزن به جامه در شدی
دل همی گفתי که کاش این نوک تیر
کاشکی این رشته از من میگذشت
کاش چون این جامه رویش دیدمی
تو نشسته، من ستاده پشت سر
تو بخود مشغول و من مشغول تو
مست گشته زان هنر پاتا بسر
زان دهان همچو چشم سوزنی
چون برون جستی از آن مزمار تنگ

من از آن آهنگها مجنون شدم
رشته تدبیر من بگسست پاك
در ربودم بوسه‌ای از گردنت
گرچه مردم از نهیب خشم تو

سوزن آسامن زخود بیرون ندم
جامه صبر و شکیم گشت چاك
ای فدای جستن و آشفنت ا
زنده گشتم چون بدیدم چشم تو

۱۳ تیر ۱۳۱۹

نیش و نوش

شد روان «عزام» از مصر گزین
خواست تا عطار را بوسد مزار
شد نخست آنجا که خیام آرمید
از همه سربانگ نوشانوش بود
گفت عزام: «این بساط نوش و ناز
روی در صحرا نهاد آن مرد راه
بوسه زد عطار را بر آستان
ناگهان نالید و گفتا بیقرار:
یاسمی گفتش که «ای دانای مصر
نیش عطار است این زنبور نیست
نیش عطار است بهر آکهی
یار خواهی سعبها بایدت کرد
گر ترا خیام نوشین کرد کام
آنکه نیش آرد؛ ترا آ که کند
نیش بیداری دهد از غافل
ناگهان در گوش جانها از آن مزار
«کای وجودت با عدم آمیخته

تا بنیشابور در ایران زمین
زان که او را بود دیرین خواستار
هر طرف جشنی و بزمی تازه دید
دل بسی از تاب می در جوش بود
ترك کن ، ای دل ! سوی عطار تاز،
بقعه‌ای دید و در او سنگی سیاه
طوفها کرد اندر آن فرخ مکان
«گزیکتی زنبور شد دستم فکار»
ای درخشان گوهر دریای مصر!
گر تحمل می‌کنی زود دور نیست
که نباشد نوشی از نیشی تهی
نوش جوئی نیشها بایدت خورد
نیش عطارت بسی به، ای عزام!
آنکه نوش آرد، ترا گمره کند
نوش بیزاری دهد از عاقلی «
بانگی آمد بس فصیح و آشکار
لذت تو با الم آمیخته!»

رنجها

رنجه-ا آم-وز گاران دلند
 كودك اول چونكه دیده بر كشود
 همچو آب صافی اندر بر كه ای
 پس بهر رنجی ز چیزی کرد یاد
 اولین بارش چو سنگی پابخت
 پس چو انگشتش شد از آتش فگار
 چشم را بشناخت از زاری چشم
 موی را نشناخت تا از شانه ای
 تا ز بی شیری نشد نالان شبی
 او ندانستی كه در هر بسینه ای
 كز غم و از كینه گردد تیره فام
 گشت روزی پیش مادر تندخوی
 سرخ شد چون آتشی رخساره اش
 نا كهان در سینه زیر پیرهن
 نام پرسید و بگفتندش دل است
 همچنین بسیار چیز آرد بدست
 درد و رنج و گرم و تیمار و حزن
 جمله باشد نردبان آگهی
 بس كه ما عمر گرامی سوختیم
 هر قدر كز نردبان بالا شدیم
 آگهی از دست و پا و چشم و گوش
 آگهی از مهر و کین و جود و آرز
 کی بما دادند بی خون جگر

هر کمالی را نخستین منزلند
 آینه ادراك ام بسی زنگ بود
 نه در او بشویشی و نه حر كه ای
 تا چنین شد در همه کار اوستاد
 گشت واقف كه مر او را پای هست
 نيك آگه شد كه هست انگشت دار
 لذت خفتن ز بیداری چشم
 زو نشد بر كنده از بن دانه ای
 لذت سیری ندانست آن صبی
 هست عضوی صاف چون آئینه ای
 وز دگر گونیش باشد قلب نام
 مادرش زد نا كهان بانگی بروی
 خون بجوش آمد از آن بیغاره اش
 چیز کی جنبنده دید آن ممتحن
 ای بسا مردم كه از دل غافل است
 ليدك باهر كسب رنجی توأم است
 غصه و اندوه و آسیب و محن
 کی تو بی رنجی قدم بالا نهی
 تا شراری ز آگهی اندوختیم:
 از دل و از دیده خون پالا شدیم
 آگهی از خوب و زشت و نیش و نوش
 آگهی از كفر و دین و رنج و ناز
 دانشی، گر طالبی خونی بخور!

عشق را آن روز بشناسی درست
تا نبینی در دل خود نیش عشق
همچنین نادیده ما را منگری
درد هر چیزت بدان چیز است راه

که از بس رنج و غم بینی نخست
کی سر طاعت کنی خم پیش عشق
تا کشان از زوزن غم بنگری
چیز خواهی بیشتر دردی بخواه .

۱۳۱۲

محرم راز

دیدنی آن شاخی که مانند کمان
خواست تا بهتر بنوشد راز آب
چیست آن آشوب سخت و همه
آرزو شد چیره بر آن شاخ بید
لرزه بر اندام و دل در اضطراب
ناگهان موجی بقوت در رسید
همچو آن ماری که مار افسای چیر
ماند آن شاخ خمیده سرنگون
اندکی کوشید و از کوشش چد سود
موج اگر برخاستی ؛ برخاستی
ناله کردی، آب اگر نالان شدی
خنده او فرع خنده دیگران
داشت خواهش لیک خواهشهای غیر
دور ماند از وضع خود بر شاخسار
رفتش از کف آنچه هستی فرع اوست
آنچه اصل رامش است و شادی است
خواهران او ز بالای درخت

خم شد و سر برد در آب روان
تا چه میگوید شب و روز از شتاب
چیست این گفتار نرم و زمزمه
تا که برگ خود چو گوشی گسترید
پهن کرده گوش را بر سطح آب
گوش او مالید و در خویشش کشید
در فسون خویشتن گیرد اسیر
عاجز و بیچاره وزار و زبون
هستی او شد طفیل آب رود
آب اگر در کاستی ؛ در کاستی
رقص کردی، موج اگر بالان شدی
جلوه او جلوه بازیگران
کرد رامش لیک رامشهای غیر
سر بلند و خرم و با افتخار
آنچه مغز است و جز او هر چیز پوست
آنچه نامش خرمی، آزادی است
ناله کردند بر آن شوریده بخت

زان نکو هیده خیال وزان کنش
 این بگفتی «راز جوسیلی خورد»
 این بگفتی: «بابزر گانت چکار؟»
 این بگفتی: «هر که از باران برید
 و آن بگفتی: «هر که افزونخواه شد
 شاخ لرزان با همه درماندگی
 طعنه هارا باد میپنداشتی
 زخم موج و رنج آب و ظلم باد
 کاوست تنها صاحب اسرار رود

هر یکی کردیش نوعی سرزنش
 و آن بگفتی «هرزه خو کیفر برد»
 آن بگفتی «خوش گرفتی وصل بار!»
 موج بدبختی بخویشش در کشید
 دست او از خرمی کوتاه شد
 مست و شادان بود از آن زندگی
 غمخوری را از حسدانسگاشتی
 میکشید و در نهان میبود شاد
 اوست تنها محرم گفت و شنود.

۱۵ تیر ۱۳۱۹

گوزن و تانك

شد بکوه اندر گوزنی چون ز صیادان ستوه
 یافت تاکی کشن و، زیر شاخ و بر گش شدنمان
 باز پس خواندند صیادان سگان را سوی خویش
 چون گوزن آگاهی از بر گشتن دشمن گرفت
 خورد برگ و شاخ تانك آن سست مهر ناسپاس
 از صدای برگ و از عربانی شاخ شجر
 باز گشتند و برون شد صید از آن جای نهفت
 «من بدین مردن سزاوارم که هر کس چون من است
 بیوفایان راز من بایسد گرفتن اعتبار
 این بگفت و آن سگانش طعمه خود ساختند
 ناله و زاری بسی در پای صیادان نمود
 رفت و بهر ناسپاسان ماند از او این طرفه پند

سوی دشت آمد ز کوه
 از خطر ها در امان
 دل ز ناکامی پریش
 تانك را خوردن گرفت
 آه از آن حق ناشناس!
 شد بصیادان خبر
 عاقبت افتاد و گفت
 باتن خود دشمن است
 کاین بود انجام کار!
 دشت از او پرداختند
 لیکن از زاری چه سود
 پند خوب و دلپسند.

۱۳۰۱

برهنه خوشحال

ثمر تلخ غم نچیدستند
زده در چشمشان نماید کوه .
رشته عیشش ارتعاشی دید
نفس گرمش آه سردی یافت
بود خندان و خرم و نیکو
هر نسیمش همچو بوسی بود
از نسیمش بروی رنجی زاد
کآدمی را چه آورد برسر
درد سویش حوالتی دارد
فقرارا همیشه مهمان است
که جهانی است همپواودر بند
کالبلیه اذا عمت طابیت
دل شکبیا کند بیردن غم
وز ظهور غم اضطرابی داشت
پیش خودخواندودرد خود بنمود
بدعا خواندنش نصیحت کرد
اجتناب از هنر فروشی جست
بهر بهبود خویش رائی خواست
که بتأثیر چون دم جادوست
تر دعاهاى زیر لب گفتن
جست و پیراهنش زتن بر کند
جان ز زندان غم بدر کردن،
معتقد بر خوشی و مشئومی

نیکبختان که غم ندیدستند
چون ببینند زده‌ای اندوه
نیکبختی دلش خراشی دید
دلش از آن خراش دردی یافت
پیش از آن گر جهان بدیده‌او
روی گیتیش چون عروسی بود
این زمان گیتیش عذابی داد
چون ز آثار غم نداشت خبر
بگماش کسالتی دارد
بیخبر کاین غمش که در جان است
گر بدانستی آن ندیده گزند
می ترسیدی از چنان حالت
یاد غمهای دیگران هر دم
لیکن آن غم ندیده‌تابی داشت
هر طیبی که در ولایت بود
هر یکی دارویش پیش آورد
یک تن از آن میان خموشی جست
مرد در نجور از او درائی خواست
گفت: «این درد را یکی داردست
وان نده از خوردن است و تر خفتن
بایدت يك نفر سعادت مند
و آنکه آن پیرهن بیر کردن
مرد خوشبخت بود و موهومی

رنج و تیمار دهر نادیده
از حقایق ندیده هیچ آثار
آن فرستادگان بگردیدند
گاه مرد توانگری جستند
لیکن آن شخص صاحب زروسیم
گرچه شهرت بنیکبختی داشت
چون ز مقصودشان شدی آگاه
کس مبادا بسخت حالی من
الغرض هرچه جستجو کردند
نه چنان بد که در همه آفاق
بلکه در هر بلد که پرسیدند
لیکن آن نیکبخت شهره بشهر
نعمت ما بچشم همسایه
چون ز چشم نیاز می بینند
گر برهنه شوی چو شاخ درخت
عاقبت چون ز شهری و دهقان
باز گشتند سوی موطن خویش
از قضا موسم بهاری بود
مرغزاری چو آسمان بهار
دامن هر گیاهی از شبنم
مرغکانند مرغها بهار
چون شعاعی ز نیمخند سحاب
در چمن صد هزار لؤلؤ تر
مرئعی در جهان بوسعت طاق

در فروش خیال غلتیده
جزر پشت خیال و خواب خمار
خبر بیغمان پرسیدند
گاه دارای افسری جستند
و آن خداوند دولت و دیهیم
لیک بسیار رنج و سختی داشت
آهی از دل همی کشید که «آه
بشردی و زشت فالی من!»
آرزو را بسکف نیاوردند
نیکبختی نبود از غم طاق
نام صد نیکبخت بشنیدند
خود ز خرسندیش نبودی بهر
صد برابر فزون کند پایه
مرغ همسایه غمازمی بینند
باز همسایه بیندت خوشبخت
کس ندیدند راضی از دوران
همچو شرمندگان سردرپیش
راهشان سوی مرغزاری بود
هر گیاهش چو ابر گوهر بار
ترچو اطراف چشمه زمزم
هر یکی لؤلؤئیش در منقار
بسگذشتی ز شمس عالمتاب
خنده‌ها میزدی بسکدیگر
بسته دامن بدامن آفاق

سطح او راست همچو صفحه آب
ابر از آن سوی او کشیدی سر
آن فرستادگان غم پرور
گله‌ای اندر آن گیاهان بود
نالۀ نائی آمدی زان ابر
راست گفتی مگر گروه‌پیری
ره‌نوردان سوی گله راندند
مجلسی ساده و نزه دیدند
نی همی زد جوان چوپانی
دیگری با ظرافت خاصی
از تبسم لبش نیاسودی
گوئیا بر زمینش پای نبود
مرغ هرگز چنوسبک نرود
هست حق‌ابرین فکنده بساط
کان برد مرغ‌را بجانب کشت
آن یکی خسته هوا باشد
آن تماشاگران زروی عجب
کای شکفت! آنچه در صورت بلند
آنچه از شاه‌شهر بیگانه است
شکر یزدان که بعد چند بن‌رنج
زین شبان در جهان که بیغم‌تر؟
این بگفتند و گرد آن چویان
که: «بگو در جهان چه غم داری
چه ترا باید و چه داری کم

خیمه آسمان بر او چو حجاب
تا که غایب شود ز سوی دگر
مست و شادان شدند ازین منظر
همچو ابری در آسمان کبود
که ز سر هوش بردی، از دل صبر
ز آسمان میکنند نفمه‌گری
تاز تا زان عنان بیفشاندند
در خور آفرین وزه دیدند
ساده رو، ساده‌پوش، خندانی
رقص کردی چو مست رقاصی
وز جهش پای او نفر سودی
جز بچرخ برینش جای نبود
آهو آن‌گونه چست و خوش‌ندود
بهتر از بال مرغ بال نشاط
وین کشد مرد را بیاغ بهشت
وین دگر خسته نیست تا باشد
جمله انگشت ماندشان بر لب
نیست ایزد بمرغزار افکند.
باشبانان دشت هم‌خانه‌ست
در خرابه نصیب ما شد گنج
رشتند شادی که محکم‌تر؟
حلقه بستند ز حال او پیرسان
از چه ترسان و از چه بیزاری
هست آیا ترا بگیتی غم؟

مرد چوپان زعین پا کوی
 «هرگز از غم دل من آگه نیست
 گفت پس يك تن از جهانگردان
 هر چه باید ترا بخواه از من
 مرد چوپان بخنده از سر دوش
 تن عریان به حاضران بنمود
 يك تنی را که بود خاطر شاد
 چون تجمل بقدر پیرهنی
 داروی غم علاقه ریختن است

گفت با سادگی و محجوبی :
 گر گم غم را درین گله ره نیست!
 آگه : «بیا و مرا ز غم برهان
 و زن خود بر آرد پیراهن»
 ناگهان دور کرد بالا پوش
 که بر او غیر پوست هیچ نبود!
 تن او پیرهن نداشت بیاد
 نپذیرفت شد سعید و غنی
 نه دعا، نه دوا، نه پیرهن است!

۱۳۰۱

فریب

رفت گوهر فروش طراری
 بار بگشود و رشته های ثمین
 گفت: «این گوهری که بر یاره است
 چونکه حوا فروشدی سوی خاک
 مه ز هجران او چنین شد زرد
 مشتری باشدش بچسرخ اثیر
 خواست هابیل چون زنی از حور
 کین قایل با برادر خویش
 باری این گوهر از نخستین دم
 گوهر هستیش اگر خوانم
 هر که این را ز گردن آویزد
 بخت او راست یار و گیتی رام
 خادمی کرده این سخن باور

بر در شاه معادات یاری
 کرد پیدا چو خوشه پروین
 خواهر اختران سیاره است
 این گهر در ربود از افلاک
 زحل از غم سیاه در بر کرد
 صد چوبهرام و شمس و زهره و نیر
 مادرش داد این گهر در سور
 بر سر این عطیه آمد پیش
 بوده معشوقه بنی آدم
 راستی، راستی پشیمانم!
 آرزویش ز پیش نگریزد
 نیک آغاز و نیکتر فرجام!
 دختر شاه را رساند خبر

بسکه دختر ز وصف آن بشنید
شاد و سرمست و خرم و خشنود
شاه گوهر شناس سنگی دید
گفت تا سخت جستجو کردند
گوهری را چو گوهر از دل سنگ
بسود شه را گشاده میدانی
بسته در هر یکی سبای چند
چون کسی شاه را بیازردی
مرد گوهر فروش حیلتنگر
مردم شهر جنبشی کردند
گوهری چون مریض در سکرآت
ناکی از در برون شود شیری
یا یکی گرگ کرده دندان نیز
خلق خاموش مانده و نگران
مدتی خلق منتظر بودند
آنکه دل سخت بود شوری داشت
آن ز تأخیر صبر داده ز کف
آنچه بر گوهری رسید از هوز
لرز لرزان و موی سر در چنگ
تا نبیند مهیب صورت دد
چون زمانی گذشت دور و دراز
جای شیرو گراز و گرگ و پلنگ
خنده قاه قاه منتظران
گوهری چشم خویش می مالید
کز کجا کوسفند خسته خوار

کنج بگشاد و آن کهر بخريد
تزد شه رفت و گوهرش بنمود
زفت و بی تاب و تیره قام و پلید
تا فریبنده را بدو بردند
بر کشیدند از مفاکی تنگ ...
هرسویش خانه ای چو زندانی
همچو دیوانگان پدا در بند
کیفری سخت از آن ددان بردی
شد حوالت بآنچنان کیفر
روی اندر نظاره آوردند
دوخته چشم بر در حجرات
سر وی بر کند چو نخجیری
روی در وی نهاد بخشم و ستیز
دیده بر حجره های جانوران
دست بر یکدگر همی سودند
وانکه دل نرم بد فتوری داشت
وین ز نشویش جفت آه و اسف
نرسد دیو را هم از لاجول
جان بلب آمدش ز طول درنگ
خواست پنهان شدن بسایه خود...
دری از حجره ددان شد باز
کوسفندی روانه گشت بچنگه
بر شد از پشت خاک تا دبران
وز شکفتی بجایانور میدید
سبعی گشته است آدمخوار

شاه نیز این تعجبش میدید
یکی از حاضران نمود سؤال
کاین عجب نقش خود چه نقشی بود
شاه گفت «این نه حالتی است عجیب

وز شعف زیر لب همی خندید
شاه را از حقیقت احوال
کسه خداوند ما بما بنمود
داد ما را فریب و خورد فریب!»

دی ۱۳۰۳

پیری

تصویری از شاهزاده محمد مهدی جهانسوز (مرآت السلطان)

کیست آن پیر مردزارو نحیف
سر فرود برده در گریبانش
روی در آب زعفران شسته
چون بیای ایستد چو کودک خرد
حاجتی نیست با عما او را
گاه باشد خموش روز و شبان
لیک گفتار او نه گفتار است
چونکه یتیمی یداد او آید
هیچ چیزی باشتها نخورد
از خروشی که گاه گاه کشید
حاضران از کلان و از کودک
دشمن گل شده است و خصم درخت
هیچ کس را درست نشناسد
هر عزیزی بیچشم او خوار است
هر چهره دوست داشت دشمن شد
می و ساغر که یار او بودند
نفرت انگیز و جان شکر شده اند

بر سر خاک اوفتاده ضعیف
نور بگریخته ز چشمانش
دست خواهش از این جهان شسته
دو قدم راه را نداند برد
که بیارند پایا او را
که بیند ز گفتگوی زبان
بلکه در يك دو شعر تکرار است
صبح تا شب جز آن نفرماید
جز بتهدید و ماجرا نخورد
هر که نزدیک اوست آه کشید
میروند از حضور او يك يك
بر کند کرکسش نگیرد سخت
گوئیا از نخست نشناسد
او زیاران چو مار بزار است
دشمن خویش و یارو مسکن شد
روز و شب در کنار او بودند
مایه رنج و درد سر شده اند

هر که دیده‌ست پیش از این اورا
بتعجب گزند سر انگشت
گر ندیدی بگویمت که چه بود
راست قد بود و سرخ روی وقوی
این کمان تیر بود و این زرسیم
یأس او یأس بود و عجز توان
این ستیز و نهیب و چهر عبوس
در نگاهش رموز سحر آمیز
مرد وزن طالبان صحبت او
بود بازی قویدل و آزاد
باز چرخش در آشیان بگرفت
دانش و بینش و توانمائی
نه دوائی بجز جوان گشتن

آن کمال و جمال نیکو را
از ستم‌های روزگار درشت
گرچه جز عبرت ندارد سود
غالب و کامیاب مرد هوی
وین سرطاس پر ز حلقه جیم
دولت ما و نکبت دگران
آیت لطف بود و روی عروس
در کالاش نگاه روح انگیز
غرقه در لجه محبت او
گشت در چنگ روز کارچو خاد
داده خود یگان یگان بگرفت
کنجه‌های زمان برنمائی
آن هم آوخ نمیتوان گشتن!

مرداد ۱۳۲۷

مسجد مجد

در فاتحه مرحوم مرآت السلطان

اندر او کار مانم آماده‌ست
مسجد مجد کار ساز آید
اندر آنجا فراهم و طیار
مسند و فرش و چیزهای دگر
همچو شب رفته در لباس سیاه
باز بیرون بانسرون آید
بر کشند آه و اشکها ریزند.
غم برخسار و شادی اندر دل

مسجد مجد مسجدی ساده‌ست
هر که را مانمی فراز آید
هرچه بهر عزا بود در کار
قاری و شصت پیاره و منبر
سوگواران نشسته بر درگاه
چون کسی از درون برون آید
سوگواری ز جان بر خیزند
بارها رفته‌ام در این محفل

ظاهراً چهره را دژم کرده
 باطناً دل بشادی آکنده
 متعجب ز آه صاحب درد
 هرچه قاری ز آخرت میگفت
 پندها و مواعظ قرآن
 مجلس تعزیت که تذکرت است،
 بهر این جان مست و خواب آلود
 ناگهان خود شدم دچار عزا
 اجل آمد عزیز از من برد
 بود مسجد همان و وضع همان
 لیک در چشم من دگرگون بود
 گفتم از خست خست هر دیوار
 صوت قاری بسان وحی و سروش
 لمحهای از نمایش باطل
 رنگها پیش من مغیر شد
 آنچه ثابت نمای ساکن بود
 راست گفتمی که پرده پندار

خویشتن جفت حزن و غم کرده
 در پی نقشه های آینده
 وز سرشک روان بچهره زرد
 دل بدینا شدی فروتر جفت
 نگذشتی ز گوش جانب جان
 باب دنیا بسوی آخرت است؛
 مجلس قصه و فسکاهت بود.
 نوبت مائیم او فتاد مرا
 رنگ شادی ز لوح دل بسترد
 منبر و وعظ و قاری و قرآن
 درو دیوار زار و محزون بود
 ندبه برخاستی و نوحه زار
 راست در دل شدی ز پرده گوش
 با حقایق شد آشنا این دل
 صافی این جهان مکنر شد
 گشت سیال و بی ثبات چودود
 اندک اندک همیرود بکنار!

صله نقد

شاعری بر کریم خان وکیل
 گفته بودش هژبر عرصه کین
 روی او چون گد و کفش چون یم
 زبیر فرمان او خست او خستن
 گفت تا آفتاب تابان است

چامه ای خواند بس عریض و طویل
 خوانده بودش خدای روی زمین
 موسوی پنجه و مسیحا دم
 گوهر تیغ او نجوم پسران
 تا که مه برفلک شتابان است

توبمان وچو ماه وچون خورشید
 شاه اظههار شادمانی کرد
 گفت تا يك هزار تومانش
 چونکه شاعر شنید این دستور
 خازن پسادشه تعلق کسرد
 مدتی شاعر آمد و شد باز
 شب از آن زر نا گرفته هنوز
 زن گرفت و دکان و خانه خرید
 چون شدی آفتاب زر افشان
 ليك چیزی ندادیش گنجور
 که شهنش در نهان ز دادن زر
 عاقبت رفت شاعر محروم
 گفت: «ای همچو توبدوران نه
 شه مرا يك هزار تومان داد
 ليك گنجور شاه از آن انعام
 گفت شه: «نیست جای غبن و دریغ
 چونکه فیالمجلس عوض دادم
 زان متاعی که تحفه آوردی
 شاد کردی بحرفم ای استاد

نور گستر بهر سیاه و سفید ...
 نیکوئی کرد و مهربانی کرد
 بدهد خازنی ز دیوانش
 شادمان گشت و شد بر گنجور
 در ادای صلت تأمل کرد
 دست او کوتاه و امید دراز
 قصرها ساخت تا دمیدن روز
 شد بحج و بهر مراد رسید
 از پی زر شدی ز خانه روان
 عسفر آوردی و بدی معنور
 نهی فرموده بود روز دگر
 تا بر شه بطمع آن معلوم
 شاه بخشید و شیخعلی خان نه!
 مرده راه خویش را جان داد
 ندهد جز امید و وعده مدام
 که حساب من و تو شد تفریح
 دیگر از بار دینت آزادم
 خلعت خویشتن بپیر کردی
 لاجرم کردم بحرفی شاد!

دی ۱۳۰۳

جو انمردی

سوی کشور روم لشکر کشید
 بیامد چو غرنده شیر از کنام

چوالب ارسلان رزم قیصر گزید
 از آن سوی قیصر «رمانوس» نام

زهر سوی صفها بیاراستند
 چوالب ارسالان کرد هرسونگاه
 بهر سوی گردان ناورد دید
 مگر خرد مردی که درچشم شاه
 که بالاش پست وزره ژنده بود
 براوشد بهخواری یکی بنگریست
 چو خورشید رخشنده روزدگر
 ازو روی گیتی زر اندود گشت
 دلیران بیکدیگر آویختند
 یکی ابر برخاست ازپهن دشت
 یکی ابر برفش ز رخشنده تیغ
 تو کفتی زمین آذافشان شدهست
 اگر آذافشان ز قعر مفاک
 ازین آذافشان بجای سعیر
 فزون بود رومی زایران سپاه
 ولیکن سرانجام برگشت کار
 همان خرد مردی که الب ارسالان
 سوی قیصر آمد ، بیازید دست
 چو آخر شدآن شورش کارزار
 بگفتا: «من آن خرد مردم که دی
 کنون قیصر روم را در کمند
 ازو شاه این گفته باور نکرد
 بگفت از اسیران رومی سه تن
 چو دیدنداز آن رومیان شاه خویش

پی جنگ مرد گزین خواستند
 چپ و راست درشد میان سپاه
 دلیران مردافکن مرد دید
 نیامد سزاوار آن رزمگاه
 حقیر ونوان و سر افکنده بود
 نپرسیدکاین ازچه شهر است و کیست...
 نمود از گریبان کهسار سر
 برآمد غو رزمجویان زدشت
 همی خاک با خون برآمیختند
 وزو روی خورشید پوشیده گشت
 روان خون چوباران از آن تیره مبع
 گزینسان خروشان وجوشان شدهست
 برآرد پیارد بسی سنگ و خاک
 همی ریخت دست وسراز تیغ و تیر
 در آغاز شد چیره در رزمگاه
 گرفتند ناگاه راه فرار
 حقیرش شمرد از میان یلان
 دو بازو بخم کمندش بیست...
 سوی شاه ایرانش آورد خوار
 ندیدی در او فره ایزدی
 بیاوردت آن مرد خوار و نژند
 که بس خرد بود آن سرافراز مرد
 بیارند بسته در آن انجمن
 بشد درد و غمشان ز اندازه بیش

از ایرانیان آنکه قیصر شناخت
 که این خود «رمانوس» قیصر بود
 چو دانست شه کان سوار حقیر
 بسی نیکوئی کرد و بنواختش
 پس آنکه بقیصر چنین گفت شاه
 ز تو راست خواهم که گوئی سخن
 که جز راستی را نباشد فروغ
 اگر من بدست تو بودم اسیر
 بدو گفت: «تازانه یکصد هزار
 بگفتا: «چو امروز بر گشت کار
 چنین داد پاسخ بدو شاه روم
 همی خواهم ای خسرو نامدار
 اگر کینه جوئی و بیدادگر
 و گر خود پسندی و آوازه خواه
 و گر مردی و مردمی خوی تست
 نگه کرد الب ارسالش بمهر
 بفرمود تا بندش از پای و دست
 ز دیبای چین تن بیاراستش
 بیاری او لشکری کرده ساز
 چو دشمن بزاری ز تو داد خواست
 که مردان که بر خویشان ایمنند

گواهی بداد و شه آگاه ساخت
 مراورا کنون روز کیفر بود
 همی قیصر روم گیرد اسیر
 سراز چرخ گردون برافراختش...
 که: «ای مانده بی نخت و بی دستگاه
 ز بگری مجو راحت جان و تن
 سیه روئی آرد مهان را دروغ
 چه بودی جزایم در این دارو گیر؟»
 تن شاه را بودی از من نثار!
 چه خواهد که بیند ز ما شهر دار؟»
 که: «چون بر من این رفت ازین روز شوم
 که با من یکی میکنی، زین سه کار:
 هم اکنون جدا کن تنم را ز سر
 بلندم همی دار در پیشگاه
 بیخشای و نا دیده گیر از نخست!»
 بر آن چشم گریان و پیرمرده چهر
 گشادند مردان خسرو پرست
 چو بالنده سروی پیراستش
 سوی تخت خویشش فرستاد باز..
 بیخشای و با وی مکن کینه راست
 دل داد خواهان خود نشکنند.

خروس

ستردم بسر آستی جوی آب

سپیده دم از چشم نا کرده خواب

بدو گفتم ای دیده کمتر گری
اگر تیرگی پرده راز ماست
بیا تا ز کاشانه بیرون شویم
بیادام گل بر گذشته نسیم
بیالوده خود را بیوی سمن
گنذر کرد بر من نسیم سحر
ز یلکسو برآمد خروش خروس
خروشی ز مرغ چمن زیرتر
خروشی که گفتی بر آید زچاه
تو گوئی که بیژن در آن چاهسار
رسولی کند ناله زار را
و یا ماه کنعان در آن تیره جای
زبان زمین است گوئی خروس
بدین ناله فریاد خواهی کند
هوا خواه آن چشمه روشن است
بدان شیفته ماند این مرغ زار
چو از اختر نیک پاداش دید
سخنگو دهانش بماند خموش
هماندم که خورشید بگذاشت کوه
بتیره شبان های های خروس
چو بر یکدگر بالها بر زند
بماند یکی ساعت زنده را
شناسنده وقت و جویای گاه
رصد کرده دو بال خمیده را
چو خم سازد آن گردن آخته

که صبح است و پرده بمن بردری
فروغ سحرگاه غماز ماست
ز مرغ سحر نالهها بشنویم
ز نسربین بغارت ربوده شمیم
بر او بر اثرها ز عطر چمن
دل شیفته گشت آشفته نر.
پیچید در گنبد آبنوس
ز می بر دل عاشقان چیرتر
تبه گشته از رنج و دوری راه
بنالد سپیده دمان زار زار
بخواند بدان سوی خود یار را
بخواند پدر را بدین وای وای
از این شام تیره شده پرفسوس
مگر چاره این سیاهی کند
که از کوه پوشیده در جوشن است
که نالد شب و روز در هجر یار
بدان آرزوهای دیرین رسید
چو پیغمبری پیش وحی سروش
بماند ز گفتار گویا خروه.
کند بر سرود نکیسا فسوس
دل بر بط باربد بشکند
سخنگوی و حساس و دانند مرا
پژوهنده گردش هور و ماه
ابر آسمان دوخته دیده را
بسی لحن دلکش شود ساخته:

همی گوید: «ای مهررخشنده روی
 درنگ از چه گیری که هنگام شد
 چراغ جهانی، خموشیت چیست
 ز اهریمن تیرگی حبس و بند
 منه سر بدوشینه بالین خویش
 ز دوشینه زندانت بگشای در
 بهر شبنمی جلوهای تازه کن
 دل خوشه آستن از دانه کن
 بر آن دخت دهقان سرمست خواب
 گزارنده خواب دوشینش باش
 بر او بر فرو ریز باران زر
 مگر سوی ما آید از جای خواب
 بیاید با هستگی سوی مان

شتابنده برسان زرینه گوی
 زمانه ز هجرت بی آرام شد
 بر خساره بر پرده پوشیت چیست؟
 بر آن پیکر ایزدی کم پسند
 بر افراز آن چتر زرین خویش
 سوی چرخ بر شو چو مرغی پیر
 لب غنچه را پر ز خمیازه کن
 پرواز پروانه پروانه کن
 ز روزن بتاب، ای بلند آفتاب!
 کشاینده جزع مشکینش باش
 بر انگیزش از خواب دوشینه سر
 بدستیش دانه بدستیش آب
 بخواند با هنگ تو تویمان !
 ۱۳۰۵

ورزش

بیا تا تن خود نداریم خوار
 تن ما چو کاخی است بر سیلگاه
 چو بنیان او گشت نا استوار
 بکاخ اندرون هوش و فرهنگ و رای
 اگر کاخ را سست بنیان کنیم
 چو ویران و لرزان بود خانه‌ای
 تکاور که در رزم سستی کند
 بیا تا که تن را بنیرو کنیم

بر آریم از جان سستی دمار
 بر او سیل غرنده افکنده راه
 نیارد بر سیل جوشان قرار
 چو خانه خدایان گزیدند جای
 تن ساکن خانه لرزان کنیم
 نجوید در او مرد کاشانه‌ای
 سوارش چه سود ار که چستی کند
 ز ورزش روان را بی آهو کنیم

چو از تن بیبریت نیرو بکاست
 سر از فکر روشن دل از رای پاک
 همه روز شادان تر از روز پیش
 نگویم کد سودی در این زندگی است
 ولیکن دو روزی که در این جهان
 چرا زار باشیم و بیجان و سست
 همان بد که شادان و امیدوار
 جهان چیست آئینه حال ما
 بروی اندرش گر بخندیم شاد
 و گر پیش او مویه کردیم سر
 از این پیش مردان فرخنده پی
 ولیکن می از شادمانی دهد
 یکی جوش در خون و شوری بسر
 چو روزی دومانند لب از جام دور
 همان به که از چشمه زندگی
 ز ورزش بخواهیم نیروی جان

بماند ترا رای و گفتار راست
 نگردد تهی تا بروز هلاک
 نه دل نا امید و نه خاطر پریش
 که نزدیک من با نبودن یکی است
 جهان آفرین گفت باش و بمان
 بدل نا امید و بتن نادرست؟
 بیچیم طومار لیل و نهار
 درو منعکس نقش افعال ما
 بخندد بما بر چو گل پیش باد
 نمینیم در وی بجز چشم تر
 بچستند این شادمانی ز می
 بدانسان که دانیم و دانی دهد:
 صداعی بشب، رنجی اندر سحر
 شود جسم رنجور و خاطر نفور
 ز شادی بجوئیم پابندگی
 دل خرم و شادی جاودان
 ۱۳۰۱

بنفشه محبوب

بباغ اندر آمد بفصل بهار
 بفر وی از شاخ گل بر دم
 نگارنده چهره گل هم اوست
 بخندید هر سو برویش گلی
 ز هر شاخسارش درودی رسید

خدائی که گل راست پروردگار
 هم او بوی خوش در گلان دردمد
 فروزنده شوق بابل هم اوست
 بیچید بر پای او سنبل
 ز هر برگ بر وی گلای چکید

نگه کرد لختی پروردگان
 گل سرخ و تزدیک اونسترن
 بنفشه بکنجی سر افکنند دید
 بنزدیک او رفت پروردگار
 بر او بر نگاهی خدایانه کرد
 وز آن پس که در چهر او بازدید
 بگفتا که: «ای پاک فرزند من
 جمال تو بر صنع من شد گواہ
 بنفشه بدو گفت با شرم و ناز
 گیاهی بنزدیک من بر دمان
 کجا روی خواب آفت جان بود

بر آن دیده از خواب بر کردگان
 گل زرد و بر طرف او یاسمن
 ز بی برگی خویش شرمند دید
 بیوفتید و بگرفتش اندر کنار
 هر او را نگارین چوپروانه کرد
 ز شادی گل خاطرش بشکفید
 کمال همه نقش و پیوند من
 بیاداش این هر چند خواهی بنخواست
 که: «ای آفریننده چهره ساز
 که در وی کنم روی خود را نهان
 پیرو همان به که پنهان بودا»^۱

دی ۱۳۰۸

شمع اندیشه

چراغی است اندیشه در مغز مرد
 دهد روشنی راز تاریک را
 نهانخانه جان بدو روشن است
 چو خواهی که بینش نگردد تپان
 فروزنده شمعی که در ایمنی است
 چو زاسیب بادش بلوزد زبان
 شود تیره در چشم تو هر چه هست
 یکی سایه افتد ز هر پیکری
 نماید از آن سایدهای دراز

که بنمایدش ز بهر کار کرد
 نماید بدو راه باریک را
 وزم دل چو آراسته گلشن است
 ز بادش همی داشت باید نگاه
 مرا او را بسی تابش و روشنی است
 بدان روشنائی در آید زبان
 باغزد نظر چون قدمهای مست
 بهر سوی پیچیده چون از دری
 بنین چون گمان و حقیقت مجاز

(۱) ترجمه از قطعه «لوی رانیس» فرانسوی که از طرف روزنامه ایران بمسابقه گذاشته شده بود و جایز

بآن تعلق گرفت.

در آمیزد اشکال و الوان بهم
صفت‌های هر ذات مبهم شود
کند شمع اندیشه لرزان سه چیز:
بجان بر فتد سایدهای مهیب

کند سایه از پایه خوش رم
جلود همه چیز درهم شود...
سبکساری و کاهلی و ستیز
شود رخ پر آژنگ و دل پر نهیب

کوشش

بسی دیو داری تو اندر کمین
اگر کاهلی بر تو یابند چیر
ورت تن ببینند کوشا بکار
یکی پیشه باید گزیدن که تن
ز کوشش بجوشادی و خرمی

چو اندوه و نومیدی و آزو کین
بفرسودن تو نپایند دیر
بمانند نومید و آشفته وار
زمانی نیناساید از توختن
که این است سرمایه آدمی!

راز آفرینش

ز من پرسی؛ که اسرار جهان چیست
چرا این ناتوان شد، آن توانا
خدا گر عادل است و مهربان است؛
چه گوید این اسیر چاهساران؛
یکی ماری، که گوئی حرص و آزش
سه دیگر، آرزو و خشم و پندار؛
ز تاریکی، نینم خویشتن را
ز چاهی چون بیندیشم فراری
ز تاریکی، بتاریکی مرا راه
اگر کوشم که از قیدی برآیم

چرا در جای غم شادی روان نیست
یکی نادان و دیگر گشت دانا؛
چرا این يك غمین، آن شادمان است؟
ز هر جانب، براو تازنده، ماران؟
دگر ماری، که میخوانی نیازش
کز آنها، روز من باشد شب تار!
نیابم روزنی بیت‌ال‌حزن را
کشد در کام خویشم، چاهساری
ز چاهی اوقتم در ژرف‌تر چاه!
همان بر بند خود، بندی فزایم!

من اینجا بسته اندر بند محکم
چه دانم گفت فرق نیکی از بد
چو پیش پای خود دیدن نیارم
ز اوهام و ز افکار پریشان
چو میران زمین بر تخت افلاک
بهانه جوی و ناز کدل چو کودک
در این تاریک چه، جان بی آرام
شکفتی نیست کز تاریکی دل
خدائی کآدمی از وهم سازد
بروشن گیتی از این چاه تاریک
گاهی آواز در گوش دل آید
مرا گویند: «از این به هست حالی
شنیدستی ز بطلان تسلسل
هر آنزشته که شد امر وجودی
همه نیکی و خیر و نعمت و ناز
خدا، آن خیر محض و اصل ناز است
پلیدی و بدی و شر و آفت
همه چون سایه شمع وجودند
بگذر دوری از آن چشمه نور
اگر خواهی که از تاری بر آئی
جهانی روشن و فرخنده بینی
نه از رنج و غم و محنت نشانی
ولیکن انس دل با تیرکیها
ز بس باتیرگی جان را وصال است
در افتد روشنی از حلقه چاه

چه آگاهی مرا از راز عالم؟
پیش روی سده در پشت سرسد
کجا از «سر خلقت» دم بر آرام؟
خدائی کرده چون خود عین نقصان
نشسته، ناظر نیک و بد خاک
چو تاجر در غم افزون و اندک
امید خویش را کرده «خدا» نام!
فقد بر آن خدای «ساخته» ظل
سزد گر آدمی بر وی بتازد!
نبینم جز رهی بس تنگ و تاریک
که روشن بر از اینت منزل آید
که این حال است پیش آن، خیالی
که پایانی است در سیر تکامل
سر آید، چه نزولی، چه صعودی
بخیری میرسد، کان باشد آغاز
که هر چیزی ز عشقش در گداز است
غم و درویشی و رنج و مخافت
کفی، در دامن دریای جودند
ترا باشد نصیب از شام دیبجور
ترا باید کزین چه، بر سر آئی
بهر سوئی، لبی پر خنده بینی
نه کید رهزنی، نه بد گمانی!
دهد زان روشنائی خیرکیها
حدیث روشنی، پیشش محال است!
فراوان سایه و عکسش بهمراه

از آن عکس و از آن ظل «سینما» وار
بکرده پشت سوی نور بالا
مکان من چو چاه شصت یاز است
نجوید کس ره از افتاده در چاه
کلید «سر» چو با هیچ آدمی نیست

بسی نقش عجب افتد بدیوار
نبینم جز عکوس اندر مرایا
حقیقت هست اگر پیشم مجاز است
که گمراهی دهد اندرز گمراه
سخن زین «راز» حد با سمی نیست!

۲۷ بهمن ۱۳۱۵

گلدان شکسته

بهینائی بلورین نوکلی شاد
ز رویش خانه طرف گلستان بود
بر او دل بسته بودم همچو بابل
بشادایی و خوبی و جوانی
نه از بادش گزند بر سر شاخ
نه از گرد و غبارش رنگ زردی
قضا را آن بلورین ظرف دلجوی
چنان آهسته زخمی بی صدا بود
ولیک آن زخم ناپیدای مروز
بفرمی هر نفس گامی نهادی
پس از روزی سه چار آن راه بنوشت
برفت آبی که گل زو بود شاداب
گل خرم زبی آبی بیفسرد
نبود آگه کس از راز نهانش
چرا پزمرده شد چون دردمندان
چو از بهر پزوهش سوی آن ظرف

نهادم تا زبستان آردم یاد
ز بویش کلبه رشک بوستان بود
که بی بابل نماند جاوه گل
سبق برد از گلان بوستانی
نه آسیبی ز گلچینان گستاخ
ند او را بیمی از گرمی و سردی
شکستی دید روزی چون سرهوی
که کس آگه نشد کواز کجا بود
فزون میشد بر آن باور هر روز
بگرد ظرف گل راهی گشادی
چو پرگازی بگرد ظرف بر گشت
که دارد زندگانی پاید بر آب
رخ خندانش از محنت بیژمرد
که این گل چون پدید آمدنش
گامی کش چهره دایم بود خندان!
بیردم دست از او بشنیدم این حرف:

«خدا را بر دل ریشم مزین دست
 در آن ظرف است کاندرتن نهفته
 بدینسان دست مهر و یمان دلبر
 دل از آن نیش پذیرد خراشی
 بهر دم رنجش افزونی پذیرد
 نداند کس که آن دل را چه رنج است
 بجز اشکی که بر رخساره بارد
 نشیند بر سر زانو نهد سر
 چو بینی بیدلی کاینسان نشسته است

که از هم بگسلد نظر فیکه بنکت!
 گاش عشقی است کاندروی شکفته
 زیمهری زند نیشی بدل بر
 فقد در رشتۀ جان ارتعاشی
 گل عشق اندرو آخر بمیرد
 چرا ایوسته در رنج و شکنج است
 عاجی عاشق مسکین ندارد
 بر آن ریش درون زاری کند سر
 مزین دستش بدل کان دل شکسته است!

مرداد ۱۳۰۸

جواب گله

قلم را گسویم ، ای «فتاح افکار»
 به «خطاطان» جوابی نغز بنویس
 تو در تهران و یارانت به تهران
 گراز هجران ما بودی تو محزون
 بدانستی که حال زار من چیست
 بدانستی که افزون از چهل روز
 بکنجی بست پایم را چو محبوس
 چو مرغی در قفس نالام بزاری
 نیابند و نپرسندم که چونی
 چرا عنقا صفت کنجی کزیدی
 و گریه سندی تو بیخ و خطاب است

ز گنج رازهایم قفل بردار
 که آخر توند در چینی و پارسی
 چرا پس غافلی از حال یاران
 پرسیدی که آن چون است و این چون
 در این پابستگی غمخوار من کیت
 چه باه ن کرد این بخت بد آموز
 که چون شمع می سوزم بفانوس
 که چون شد دوستان را عهد یاری
 چرا از جمع یارانت برونی
 چرا از جمع یارانت بریدی؟
 شکایتهای سخت و نامواب است

(۱) ترجمه از قطعه سولی پرودوم شاعر فرانسوی .

بنخاطان بگو ای خامه زار
طمع داری از این بنده عیادت
اگر من روز بینم قرص خورشید
و گر صد گز تو انم کرد جنبش
ولی گر پایم اندر بند باشد
ببیداری و خوابم در خیالی
بتن گریش تو نتوانم آمد
نگهدارش که گرچه ناتوان است

کز این نامهربانی دست بردار
جهان را واژگون شد رسم عادت
و گر بینم بشب بهرام و ناهید
سزاوارم بهر قدح و نیکسوهش
دل را با دلت پیوند باشد
که تو در دوستداری بی همالی
پذیرا باشش، اینک جانم آمد!
ولی جان رفیقی مهربان است.

اسدآباد — مرداد ۱۳۷

خر و بلبل

ترجمه از اشعار کر یلف

خری با بلبلی گفت: «ای هوسباز
مگر بینم که استادت چون است
منم آوازه بلبل شنیده
چو بلبل این شنید آواز برداشت
نوازش از زمین بر آسمان شد
درخت و کوه و دشت و برکه آب
بیاسود از پریدن مرغ طیار
تو گفتی باد از جنبش بیاسود
شبان سرمست بر خاک اوفتاده
بیاد یسار میزد نوشخندی
چو بلبل از سرودن لب فرو بست
توان گفتن که آوازت بدک نیست

مرا امروز مهمان کن با آواز
که هر چیزی رهین آزمون است
ولی آواز او هرگز ندیده
بپاشید آتشی کاندر جگر داشت
بنغمه آتش افروز جهان شد
چو کودک شد از آن لالای در خواب
فروماند از جهیدن آب سیار
دگر در شاخساران ره نپیمود
عنان گله را از دست داده
همی افکند بر آتش سپندی
خر او را گفت: «اینجانکته ای هست
زالحان تو بعضی بی نمک نیست

ولیکن کائن زحمت میکشیدی
ز استادان خوشخوان سحر خیز
بتعلیم خروسان میشدی گم
چو بلبل گوش کرد این داوری را
بهم برزد دو بال و دورشد، دور
خدا یا از خران ما را نگهدار

خروسان ده ما را بدیدی
همی آموختی لحن دلاویز
هران نقصی که داری در ترنم!
مجسم دید در قاضی خری را
میان شاخساران گشت مستور
وزین خر داوران ما را نگهدار!

چشمان تو

میان خانه ما آبدانی است
چو گردون روی خود شوید در آن آب
ز زر ثابت و از سیم سیار
جمال اختران در موج لرزان
صبا چون بگذرد بر روی آن آب
صفای روی او گردد مکرر
هوا لختی چو آرامی پذیرد
بهر ساعت بسی زین محو و اثبات
در این گردون که نامش آبدان است
دو چشمان تو ای شوخ ستمگر
در او از کوکب عشق اوفتد نور
زمانی برق مهر از وی پدیدار
نگارا بسکه شوخی و هوسناک
فروغ عشق در چشمت نیاید
مگر چندان که هنگام تلاطم

که هر شب ز اختران چون آسمانی است
بهر دم کوکبی روید در آن آب
چو گردون هر شبش گرم است بازار
هزاران شمع را مانند فروزان
شود لرزان تنش مانند سیماب
نه مه مائد در او پیدا، نه اختر
بتابد اختر و در دم بمیرد
توان دیدن زهر رخشنده مشکوة
درخشیدن همان مردن همان است
چو آن آب است و در روی عکس اختر
ولی نازش کند چون موج مستور
دمی از ظلمت کین تیره و تار
ز بس طناز و عیاری و چالاک
شعاع مهر در چشمت نیاید
بروی آب پایسد عکس انجم!

(۱) ترجمه از نغمه شالولو کوفیک شاعر فرانسوی.

جوانی

همیشه مست و بی آرام و گستاخ
امیدش عاشقی و قوتش آواز
گلشن بی خار باشد لاله بی داغ
ز گل خندان تر او را بخت فیروز
دگرگون سازد آن لذت پذیری
همان سرو ستاده بر یکی پای
دلی از سرو و گل شادی ستان کو
شود آن مرغ پیری دیده ، مستور
بخود چون کرم ابریشم تنیده
کدای سرچشمه عشق و جوانی
که نتوانیم باد آوردن از خویش
بگوشش ناله ای آید که افسوس!...

۱۳۰۵

جوانی چیست مرغی بر سر شاخ
از این شاخش بدیگر شاخ پرواز
جهان در چشم او باغی کد آن باغ
ند کل تنها بر او خندان شب و روز
وزد ناگه خزانی باد پیری
بماند گل بجای و شاخ بر جای
ولیکن آن ضمیر شادمان کو
میان شاخساری از نظر دور
ز بستان جهان بر بسته دیده
همی گوید بگوش دل نهانی
بیا بار دگر خوش باش از آن پیش
چو کرد این خواهش از دل مرغ مایوس

چشمه

با کوه بلند بارغاری
از همدم سنگدل گریزان
جوینده کسوی مهربانسان
دل خون شد و ریخت جای آبت
تا کوه بود نشیمن تو
خود جای بکوهسار کردی
با راحت بسته بود عهدت
در نعمت و ناز می غنودی

ای چشمه که چشم کوهساری
از غار بر آئی اشک ریزان
نالنده ز صحبت گرانان
چشمی وز گریه نیست خوابت
باقی است فغان و شیون تو
وین کوه تو اختیار کردی
تا دامن بحر بود مهدت
زنده بحیات بحر بودی

دامان وجود تو ز پهنسا
که موج تو کوه آسمان سای
با همدم مهربان نشسته
آمیخته طبع نا ملایم
یک روز چو دیدگان گشادی
خورشید بغمزه دل ربودت
تو چنگ زدی در ابر تازیك
خورشید بلند داشت پایه
از پیویه بماند ادهم تو
ناچار بفار در خزیدی
نا دامن بحر از تو دور است
هر قطره تو که بحر جو گشت

گسترده بعرض و طول دریا
که بانگ تو رعد چرخ پیمای
از ساحل سرگران گسسته
آسوده بنخوابگاه دایم
آسایش خود بیاد دادی
سرگشته مهر خود نمودت
تا جانب آسمان شوی لیک
وان مرکب تو نداشت مایه
شد کوه سیاه همدم تو
وین زنج زهر خود گزیدی
این ناله و زاریت ضرور است
در لجه عافیت فرو گشت

۱۴ تیر ۱۳۱۸

عادت

عادت ما دشمن جانهای ماست
خصم تو گر دشمنیش با تن است
دزد صفت راه بخانه برد
گوهر جان نیست مگر اختیار
دزد چو بر خانه خدا چیر گشت
هر که در آن خانه بکاری در است
چشم نبیند مگر الوان او
عقل همان داند کاموزدش
خواهش دل سایه دلخواه اوست
سارفسای است و بگردار مار

پیروی دشمن جانها خطاست
خوی تو با گوهر جان دشمن است
تا ز تو آن در یگانه برد
عادت ازو زود بر آرد دمار
بر همه خیل و حشمش میر گشت
در بر امرش رهی و چا کر است
گوش نگیرد مگر الحان او
مغز همان دارد کاندوزدش
رامش تن پیروی راه اوست
شیفته و سخره او اختیار

خواب کند خاطر بیدار را
چشم تو بیدار و بختهمست هوش
عادت از آغاز یکی چاکر است
چونکه قوی گشت و بکرسی نشست
سیل صفت کم کم نیرو کند
فکرش با فعل برابر بود
در عملش گردش و تغییر نیست
هر که بزنجیر وی آویز گشت
مرد که آزادیش از دست شد
چونکه ارادات خود از کف بداد
جانب عادت بگذار، ای رشید!
الحذر، ای سوخته! خامی بس است
«کانه‌چه خلاف آمد عادت بود»

راست چو آن مار فسا مار را
سامعه بسته‌ست و گشاده‌ست گوش
نرم و سرافراکننده و فرمانبر است
هر چه پیش آید خواهد شکست
غیبرت او غیر بیک سو کند
کارش یکسان و مکرر بود
بسته اندیشه و تسدیر نیست
مردمی از وی بشد و «چیز» گشت
مسرته مسردمیش پست شد
هیچ تفاوت نکند از جماد
تا که سعادت بتو بخشد کلید
پند ترا قول نظامی بس است
قافله سالار سعادت بود»

تابستان ۱۳۱۷

اسپری شد این دیوان پیروزی و بهروری و نیک‌انتری و فرخی
در مهر ماه ۱۳۳۶ خورشیدی

فهرست اشعار

صفحه چهار

مقدمه از: ریاحی

منقطعات ۱ - ۴۰

۲۱	یاد	۲	آئینه سیال
۲۳	ماهی هوس	۴	صبحانه شاعر
۲۵	راه	۵	شبی در جنگل
۲۶	خزان	۷	چاه
۲۷	وصل آرزو	۸	دو آسمان
۳۱	پروانه و گل	۱۰	بریل
۳۲	تو آمان	۱۲	اغتنام فرصت
۳۴	هو ایما	۱۴	سلاسل
۳۵	بیژن	۱۵	دورات
۳۷	دفتر خاطر	۱۷	تقویم
۳۹	دل افسرده	۱۹	خلوتگاه
		۲۰	نوبهار

قصاید ۴۱ - ۹۲

۵۷	ورزش	۴۲	طبیعت و صنیعت
۶۰	فواره	۴۳	خانه
۵۹	برگ ریزان	۴۵	در رثای ادیب پیشاوری
۶۰	آفتاب عشق	۴۶	جام عشق
۶۲	شوق وطن	۴۷	فردا
۶۳	بیستون	۴۹	حباب
۶۴	چاره ابلهی	۵۰	آفتاب
۶۵	آسمان پیمان	۶۰	گذشت زمانه
۶۶	هیجان	۵۲	گردباد
۶۷	هفتادسالگی تاگور	۵۳	مهر
۶۸	عمل وامل	۶۰	انقلاب بهاری
۷۰	بلای عام	۵۵	ایران و هند
۷۱	لغزود	۵۶	زندانی

۸۰	برق و «ادیسون»	<	وفای زن
۸۳	اختلاف دلها	۷۳	نارون
۸۴	سوئیس	۷۵	خاطرات هند
۸۷	شهاب	۷۶	ماه دو هفته
۸۸	شعر دریائی	۷۹	آینده

غزلها ۹۳ - ۱۱۶

۱۰۶	استغنا	۹۴	دهزن ناز
<	پندارها	۹۵	کم ظرفی دل
۱۰۷	جستجو	<	آتشگاه سینه
۱۰۸	دردنوش	۹۶	بیحاصلی
۱۰۹	گذشت	۹۷	بزم چمن
<	طرب در صحرا	۹۸	حسن تو و عشق من
<	خنچه	۹۹	پیش از دیدنت
۱۱۰	غم پرورد	<	نشان دوست
۱۱۱	ذوق گرفتاری	۱۰۰	... و رفت
۱۱۲	بهار غمناک	۱۰۱	درون پرده
۱۱۳	سفر کرده	۱۰۲	تعامل
<	عیش برهنه پائی	<	از یک غزل
۱۱۴	ناز	<	نامه شوق
<	عشق در ریاست	۱۰۳	راهی نشد پدید
۱۱۵	آفت عقل	<	پرواز عمر
<	ناکام	۱۰۴	گلبنانگ
۱۱۶	شهر آشوب	<	مطرب عشاق
<	شیوه چشمان	۱۰۵	مفناطیس غم
		<	خوشا ...

قطعه‌ها ۱۱۷ - ۱۴۶

<	میزان هوا	۱۱۸	عکس
۱۲۱	گوهر و هنر	<	انر مردم
<	کار	۱۱۹	شیر بیمار
۱۲۲	تأثیر سخن	<	خانه سقراط
<	طبع بلهوس	۱۲۰	عمر و آرزو